

خانگیلان

تفسیر زبان از نویسندگانی کیلانی
۱۳۱۰ خورشیدی

www.tafirestan.info
پدافتن
مهندس علی صفاری



به نام پروردگار

تبرستان
www.tabarestan.info

خان گیلان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

تبرستان
www.tabarestan.info

عنوان قرارداد: صفاری، محمدعلی، ۱۲۸۰ - ۱۳۶۶.
عنوان و پدیدآور: خان گیلان / به قلم محمدعلی صفاری.
مشخصات نشر: رشت: فرهنگ ایلپیا، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۱۷۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۰-۰۱۷-۷
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ خ ۲ / ۲۴۲۳ ف / ۷۹۶۳ DSR.
رده‌بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتاب‌خانه ملی: ۱۱۹۵۲۲۴.
۱۱۹۵۲۲۴

تبرستان
www.tabarestan.info

خان گیلان

رمانی است تاریخی مشتمل و مختصری از سوانح
آخرین مرحله فرمانروایی کارکیا خان احمد
در گیلان و انقراض حکومت وی
به دست شاه عباس

به قلم
محمدعلی صفاری



تبرستان
www.tabarestan.info



خان گیلان

محمدعلی صفاری

چاپ نخست: زمستان ۱۳۸۹

شمارگان: ۹۰۰ نسخه

شماره‌ی نشر: ۳۳۴

حروفچینی و آماده‌سازی: کارگاه نشر فرهنگ ایلیا

خدمات چاپ: جهان کتاب

همه‌ی حقوق این کتاب محفوظ است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۰-۰۱۷-۷

نشر فرهنگ ایلیا. رشت. خیابان آزادگان.

جنب دبیرستان بهشتی (خ صفایی). خیابان حاتم. شماره ۴۹

تلفن: ۳۲۴۴۷۳۳ ۳۲۴۴۷۳۲ ۰۱۳۱ فکس: ۳۲۲۱۸۲۸

www.nashreilia.com

دعوی نویسنده‌گی ندارم. زیرا آن مایه و استعداد در من نیست که بی پروا در این راه پرنشیب و فراز قدم نهم. تفریح خاطر دوستان را زمان فراغت قطعاتی چند در مباحث مختلفه به رشته‌ی تحریر کشیده اینک اولین آن‌ها را که به نام «خان گیلان» موسوم گردیده و حاوی نکات تاریخی است به چاپ رسانده تقدیم می‌دارم. امید که این اثر ناچیز مورد توجه اصدقا گردیده به دیده لطف در آن نگرسته موجب تشویق و ترغیب این بنده در انتشار رسالات دیگر شوند.

گویند بوستان خالی از خار نباشد این و جیزه را لااقل
خار بوستان ادبیات توان شمرد!

۱۱ بهمن ۱۳۱۰ محمدعلی صفاری

تبرستان

www.tabarestan.info

سخن ناشر

سنّت در دسترس بودن «نخستین» های تاریخ و فرهنگ و هنر، متأسفانه در کشورمان مهجور است. این آثار را یا باید در برخی کتابخانه‌ها جست، یا در آرشیو معدودی محققان. دشواریابی این آثار، بسیاری از پژوهشگران، نویسندگان و حتا خوانندگان علاقه‌مند را با سختی‌های بسیاری روبرو می‌کند.

از این‌رو، بر آن شدیم در مجموعه‌ی میراث مکتوب، برخی از نخستین‌های تاریخ و فرهنگ هنر گیلان را - اگرچه به دشواری - بجوییم و به چاپ برسانیم. انتخاب این آثار نه فقط به سبب «نخستین» بودن آنان است، که ویژگی‌هایی درخور توجه دیگری نیز سبب‌گزینش این آثار است.

خان گیلان، نخستین رمان منتشر شده از یک نویسنده‌ی گیلانی است. این اثر افزون بر پیشرو بودن، ویژگی‌هایی دارد درخور توجه: فضاپردازی خوب رمان که تصویرهای زنده‌ای از گیلان ارائه می‌دهد. - شخصیت‌پردازی بجا، که آن‌ها را در هر طبقه و جایگاهی باورپذیر می‌کند.

- فصل‌بندی رمان، که با تغییر مکان و زمان، روایت ممتد خطی را می‌شکند، و از این حیث در نوع خودش، نو می‌نماید.

- پایان‌بندی اثر، باز بوده و در ذهن خواننده ادامه می‌یابد، بی‌هیچ نتیجه‌گیری یا اغراق در پایانی حس‌برانگیز.

- و از حیث موضوع و درونمایه: تاریخ و داستان در روایتی به هم آمیخته، بی‌آنکه بر هم پیشی بگیرند، پیش می‌رود.

و اما نکاتی در باب ویرایش متن:

- فقط کلمه‌هایی که نادرست حرّوف‌چینی و چاپ شده بودند، با ذکر اشاره در پانوش، تصحیح شدند.

- پیش از شروع دیالوگ‌ها علامت دونقطه (:): گذاشته شده و تمام دیالوگ‌ها از سر سطر شروع می‌شوند.

- جدانویسی برخی کلمه‌ها، پیشوندها و پسوندها برای سهولت در خواندن صورت گرفته است.

- به کار بردن سجایای نگارشی مثل ، و ؛ و ؟ و ! برای دریافت لحن متن بوده است.

- موارد بالا، فقط تا حدی اعمال شد که نیاز خواننده برای روان خواندن متن برطرف شود، و همچنین شکل کلی نگارش و ویرایش کتاب - برای بازتابانیدن واقعیت زبانی متن، به عنوان اثری از آن دوره - حفظ شد.

در این رهگذر، فرامرز طالبی متن اثر را در اختیار ما گذاشت و بهزاد موسایی زندگی‌نوشتِ نویسنده را. از این هردو سپاسگزاریم. و با سپاس از کیهان خانجانی که ویراستگی کتاب را بر عهده گرفت.

زندگی نوشت نویسنده

محمدعلی خان صفاری، فرزند میرزا محمدحسین خان منظم السلطنه (از ملاکین گیلان) در سال ۱۲۸۰ خورشیدی در لاهیجان در خانواده‌ای که نسبت خود را به یعقوب لیث صفار می‌رسانند، متولد شد.

صفاری پس از تحصیلات ابتدایی در زادگاهش، در مدرسه‌ی ایران و آلمان تهران ادامه‌ی تحصیل داد. قبل از جنگ بین‌الملل اول به روسیه و فرانسه رفت و از دانشکده‌ی نظامی آنجا فارغ‌التحصیل شد؛ و سپس به ایران بازگشت و به خدمت ارتش درآمد.

بعد از کودتای ۱۲۹۹ که کریم آقاخان بوذرجمهری به‌طور متناوب ریاست بلدیة تهران را به عهده گرفت، نایب اول محمدعلی صفاری معاون او بود و به تدریج مدارج ترقی را طی کرد.

صفاری در سال ۱۳۲۱ در حالی که سرگرد ارتش بود، به اتهام هواداری از آلمان‌ها، توسط متفقین بازداشت شد ولی چندی بعد او را آزاد کردند.

در پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ موقعی که شاه در مقابل آملی تئاتر دانشکده‌ی حقوق مورد اصابت چند گلوله واقع شد، صفاری رییس شهربانی بود و به سوی ضارب تیراندازی کرد و او را از پا درآورد. وی چندبار شهردار تهران شد، همچنین ریاست شهربانی، نمایندگی مردم لاهیجان در مجلس، کار در وزارت کشور، دارایی و ... از جمله سمت‌های او بود که در زمان دکتر مصدق از مسئولیت‌هایش خلع شد اما پس از کودتای ۲۸ مرداد به مجلس سنا راه یافت.

سناتور محمدعلی صفاری پس از انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ برای مدتی کشور را ترک کرد ولی دوباره به ایران بازگشت و به سال ۱۳۶۶ در تهران، در سن نود سالگی درگذشت.

او مردی اهل مطالعه بود و رمان تاریخی خان‌گیلان (۱۳۱۰) را در جوانی نوشت که موضوع آن فاجعه‌ی زندگی خان احمد گیلانی آخرین پادشاه کیایی لاهیجان (حکمران گیلان در عهد صفویه) بود. عبدالله رنجبر که از مستخدمین نظمیه‌ی گیلان بود، نمایش‌نامه‌ی شاه عباس کبیر و کارکیا خان گیلان را در سال ۱۳۱۱ با اقتباس از این رمان نوشت.

لکه‌های سیاه یا قربانیان محیط، مستحفظ راه، عشق خونین، چنگال اهریمن و آواره نیز از آثار صفاری است. همچنین وی نخستین نویسنده‌ی گیلانی است که داستان خود را به صورت کتاب چاپ کرده است.

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

وزش باد بهاری قطعات ابرهای تیره را در فضای پهناور آسمان
پراکنده ساخته و چشمک دل‌فریب ستارگان گاهی از خلال آن‌ها به
نظر می‌رسد؛ قرص قمر لحظه به لحظه با هزاران کرشمه و ناز از پس
حجاب سر به در آورده، جلوه‌گیری آغاز و از وضوی منیر خود همه
اشیای عالم طبیعت را روشن و منور می‌سازد
سه نفر سوار ساکت و آرام از شاهراه عمومی که جنبین آن را اشجار
جنگلی و درختان در هم پیچیده فراگرفته به سوی شهر لاهیجان در
حرکت هستند.

جریان سیلاب‌ها و گل و لای که اثر باران شدید روز گذشته است
عبور آن‌ها را تا اندازه سخت و دشوار نموده به طوری که اسب‌ها
گاهی تازانو در گل فرورفته و با نهیب سواران قدم برداشته طی طریق
می‌نمایند. آثار عجله و شتاب از رفتار آن‌ها هویدا است. صدای به هم
خوردن لکام و صدای خشک ضربات شلاق که متناوباً به کپل و گردن
نواخته می‌شود سکوت را به هم می‌زند. یک نفر از آن‌ها که در
پیشاپیش دو نفر دیگر حرکت می‌نمود در حالتی که نیش رکاب را به

پهلوهای اسب خود به شدت کوفته و حیوان را وادار به جهیدن از جوی کوچک آبی نمود به صدایی بلندگفت افراسیاب اگر کمی بیشتر اهتمام و سرعت در حرکت به خرج دهیم به موقع خواهیم رسید.

مخاطب در دنبال سرفه شدیدی که وی را فرا گرفته بود پاسخ داد بلی قربان باید سعی نمود قبل از این که حضرت خداوندگاری برای استراحت دارالاماره را ترک گویند به مقصد رسیدند.

مجدداً سواران به نوازش و نهیب دادن به اسبها شروع نموده آنها را به سرعت در حرکت تحریص می نمودند. سنگینی تفنگهای چخماقی لوله بلندی که دو نفر از آنها با خود داشتند اسباب زحمت آنها شده بود زیرا در حین حرکت به دفعات تفنگ را گاهی به شانه افکنده و زمانی به طور عمودی به دست گرفته و قنداق باریک آن را در مقابل خود روی زین تکیه می دادند. سواران به همین نهج راه پیموده و عاقبت به شهر وارد و از کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ لاهیجان می‌گذشتند در حالتی که صدای تصادم نعل آهنین اسبها با سنگ فرش در کوچه‌ها پیچیده باعث جلب توجه مردمان کنجکاو می‌گردید.

بازار بزرگ شهر نیز پی سپر سم اسبها گردیده و سواران وارد میدان عمومی که مرکز داد و ستد پيله‌وران و رعایاست گردیدند. معمولاً در این میدان پاسی از شب گذشته آرامی و خاموشی جانشین غوغا و آشوب روز می‌گردید و فقط جمعی از شبگردان و عمال داروغه برای اجرای وظایف شبانه باقی می‌ماندند. مسند حکمرانی داروغه شهر نیز در این محل قرار داشت، مشاجرات و منازعات یومیه بازاریان و عوام‌الناس غالباً در این مرکز حل و عقدطی می‌شد.

داروغه بیشتر از شب‌ها همین‌که آرامش و سکوت در شهر حکم‌فرما می‌گردید یکی از نواب را به جای خود گذارده برای عرض مطالب و وقایع مهمه به دربار کارکیا خان احمد رفته و یا این‌که برای استراحت به منزل می‌شتافت. در این موقع چند نفری از شبگردان و عیاران گرد تخت داروغه جمع آمده و در روشنایی چندین مشعل فروزان که دود سفید و شعله متشنج آن‌ها دست‌خوش باد بود به گفت و شنود مشغول بودند همین‌که نظرشان به سوارانی که به طرف آن‌ها می‌آمدند افتاد مذاکرات را قطع و همگی به سوی آن‌ها متوجه گردیدند و به محض این‌که چشم‌ها قیافه‌ی اولین سوار را که جلوتر از دو نفر دیگر حرکت می‌نمود تمیز و تشخیص داد از جای به پاخواستند. روشنایی مشاعل البسه و قیافه‌ی سواران را به خوبی آشکار ساخت. سوار اولی هیکلی آراسته، سیمایی موقر و متین داشته و سبلتانی بلند و براق آنرا زینت می‌داد. قبایی از ترمه‌ی خوش‌رنگ در بر، کلاه نم‌دین سیاهی که تا نزدیکی ابروان پایین کشیده شده بود بر سر داشت؛ شلوارش از پارچه‌ی ضخیم دودی و بسیار تنگ و چسبان بود. شمشیری حمایل کرده، خنجری دسته‌عاج بر کمر روی شال ابریشمین استوار و پاپوشی چرمین که از پوست گاو دوخته شده و نوک پنجه‌ی آن به سوی بالا برگشته است در پا داشته؛ جوراب پر نقش و نگار اثر دست دختران کوه‌نشین گیلان به جای میچ‌پیچ تا نزدیک زانوانش را پوشیده بود. دو نفر سوار دیگر نیز نیم‌تنه کوتاه سیاه‌رنگ پشمین و شلوار آبی تنگ کرباسین در برو مانند بزرگ خود جوراب بلند منقش و کفشی هم چنین در پای داشتند. علاوه بر دشنه

بلندی که در کمر آن‌ها دیده می‌شد چنانچه گفته شد هر یک تفنگی نیز با خود داشتند. سوار اولین در نزدیکی تخت داروغه عنان کشید، یکی را از آن میان که معلوم بود امتیازی بر دیگران دارد مخاطب ساخته گفت:
داروغه کجاست!

— قربان داروغه را حضرت خان مقارن غروب به عجله احضار فرموده بودند از آن وقت تاکنون هنوز مراجعت نکرده است.
سوار مزبور نظری به اطراف خود افکنده وقتی مطمئن شد که از بازاریان و دوره‌گردان کسی در آن حدود وجود ندارد که مواظب مصاحبه آن‌ها باشد سؤال نمود:

— اوضاع شهر چطور است؟

— بحمدالله از توجهات مبذوله پادشاه والا جاه اوضاع شهر منظم و مرتب، سکونت و آرامش کامل بر قرار و عموم اهالی به دعاگویی مشغولند. امروز در افواه اخبار نامطلوبی شیوع داشت و مفسدین از موقع سوء استفاده کرده اذهان مردم ساده‌لوح را مشوب می‌ساختند، اضطراب و توحشی بی‌معنی مابین اهالی حکم‌فرما بود. خان داروغه با تدابیر مخصوصه در رفع اضطراب اقدام و عموم را از نگرانی و دغدغه خاطر خلاص نمودند. حالاً که آن امیر محترم تشریف آورده‌اند قطعاً حامل اخبار خوش می‌باشند، در صورت امکان از وقایع جاریه بندگان را مطلع سازند که در مقابل افساد بدان‌دیشان و معاندین اقلاً حربۀ صحیحی در دست داشته باشیم.

سوار دستی به سیبل کشیده پس از لمحه‌ای تأمل آغاز سخن نمود:
— صحیح است باید دهن هرزه‌درایان را درید و انتشارات مفسدت‌آمیز

آن‌ها را بلا اثر نمود، لِّلَّهِ الْحَمْدُ اوضاع اردو خوب، سپهسالاران، امرا و جنگجویان رشید در نهایت سلامت و قدرت و قوت برای مدافعه از حقوق ولی نعمت خود حاضر و آماده هستند و هیچ جای نگرانی نیست. قوای ظفر نمون ما هیچ وقت از یک مشت مزدوران کاسه‌لیس باک ندارد و به آن‌ها اجازه اندک تجاوزی هم نمی‌دهند، البته باید عموم را به مراتب عظمت و قدرت قیای منصوره متوجه ساخته و به آن‌ها بفهماند تا سایه‌ی حضرت خان بر سر همه ست باید فارغ البال و آسوده زندگانی کرده هیچ نوع هراسی از ظهور این‌گونه وقایع در دل خود راه ندهند و مردمان آشوب طلب فتنه‌انگیز را بدون تردید و تأمل از لحاظ امنیت شهر و آسایش ساکنین آن باید دستگیر و حبس نموده، اشخاص طالح را از میان جماعات صالح خارج و دور ساخت. مخصوصاً من راه عبور خود را از این طرف قرار دادم که در این باب با داروغه صحبت کرده و متذکرش سازم که برای رفع تشویش اهالی قضایا را به اطلاع عامه برساند. حالا به تو مخصوصاً سفارش می‌کنم که از طرف من این مطالب را به داروغه گفته و متوجه‌اش نمایی که در اعمال این نظر و دستور کوتاهی و غفلت ننماید.

نایب داروغه سری به علامت اطاعت در انجام تعلیمات فرود آورده گفت:

— البته به طوری که آن سرور مکرم دستور دادند اطاعت خواهد شد،

آیا دیگر فرمایشی نیست؟

— خیر دیگر مرا با شما کاری نیست، تصور می‌کنم از منظور و مقصود من به خوبی اطلاع یافتی.

این بگفت و هی بر مرکب زده نظرهای تحسین‌آمیز عمال داروغه را در دنبال خود گذارده، با دو نفر متابعین خود به سوی قصر کارکیا خان احمد رهسپار گردید.

قصر کارکیا خان احمد در بهترین نقطه شهر واقع و از اطراف محاط به دیوارهای بلند و برج بارویی مستحکم بوده و علی‌الدوام عده‌ای مستحفظ و پاسبان که از میان آحاد و افراد لشکر با دقت‌های بسیار انتخاب می‌گردیدند از داخل و خارج بروج قصر را حراست و صیانت می‌نمودند. در این هنگام به سبب ظهور وقایع جدیده حفاظت قصر از صورت عادی خارج و بنا به دستور مشارالیه از نقطه نظر حزم و احتیاط بر تعداد مستحفظین، خاصه تفنگ چیان افزوده شده و همین مسئله موجب اضطراب و باعث خوف و هراس اهالی شهر گردیده بود. خلاصه وقتی سواران فوق‌الذکر وارد جلو خان قصر که با مشاعل فراوانی روشن بود گردیدند چند قدم دورتر از مدخل قصر پیاده شدند. یکی از کشیک چیان به مجرد اینکه چشمش به سواران افتاد با شتاب به در بزرگ قصر نزدیک شده و به صدای بلند مرادخان رییس مستحفظین قصر را از ورود عنایت بیک رییس تفنگ‌داران خاصه خبردار نمود. مراد خان که مردی چهارشانه و قوی هیکل بود دوان دوان جلو آمده پس از ادای احترامات با قیافه بشاش و مسرور خیر مقدم بگفت.

— مراد خان آیا حضرت خان در دارالاماره تشریف دارند و یا به اندرون رفته‌اند؟

— درست اطلاع ندارم ولی چون از امروز صبح تا لحظه پیش، تمام اوقات را در مصاحبت اعیان و رجال و علما گذرانده‌اند تصور می‌کنم بسیار خسته شده و به اندرون تشریف برده باشند.

— ولی من لازم است قطعاً امشب به حضورشان رسیده عرایض خود را عرضه بدارم؛ من می‌روم بلکه موفق شدم.

هر دو متفقاً وارد دالان طویل قصه‌که با قناریل، آویخته از سقف روشن بود گردیدند. مراد خان در دم در به جای خود توقف نموده و عنایت بیک به سوی داخل قصر روان گردید. وقتی که از دالان عبور می‌نمود قراولان و کشیک‌چیان که علامت رشادت و جلادت از سیمای آنان هویدا بود به فاصله‌های معین منظم و مرتب ایستاده و به مشارالیه احترام می‌گذاشتند. عده‌ای از آن‌ها با شمشیر و خنجر و تبر زین مصلح بوده و عده‌ای نیز تفنگ‌های لوله بلندی روی دوش و دبه‌های باروت در کمر آویخته داشتند؛ نفرات اخیر که معلوم بود جدیداً به این اسلحه آشنا شده‌اند یک نوع نخوت و غروری به خرج سایر همکاران خود می‌دادند. عنایت بیک دالان را درنور دیده وارد اولین محوطه وسیع قصر که از اشجار مرکبات و باغچه‌های مختلف‌الشکل مملو از ازهار و ریاحین مزین بود گردید. طرز باغچه‌بندی و انتظام خیابان‌ها که باریک نرم و سفید مفروش بود از مواظبت و مراقبت دایمی باغبانان و سلیقه‌ی شاعرانه‌ی صاحب قصر حکایت می‌نمود فانوس‌های فراوان که به گوشه و کنار آویخته بودند فضای باغ را روشن و نورانی نموده و قطرات شفاف باران هنوز روی برگ گل‌های زیبا که تازه طراوت و رونقی به خود گرفته بودند با

در خشندهگی الماس‌گون جلب توجه می‌نمود.

عنایت بیک به سبب محرمیتی که در دربار کارکیا خان احمد حاصل کرده بود اجازه داشت که در مواقع ضروری و لازم به استثنای حرم‌سرا در تمام عمارات بیرونی کارکیا خان احمد داخل شده عرایض خود را به سمع وی برساند. مشارالیه سرگرم تخیلات، بدون اندک توجهی به اطراف و جوانب و بدون این‌که به سلام چند نفر مستخدمی که از کنار وی عبور نمودند جواب گوید خیابان وسیع مشجری را طی نموده از آن‌جا به طرف راست پیچیده وارد خیابان دیگری گشته و به سمت عمارت دو طبقه که در نهایت زیبایی و استحکام در انتهای آن ساخته شده بود رو آور شد. تابش روشنائی داخلی این عمارت الوان مختلفه شیشه‌های رنگین ارسنی را که با مهارت و ظرافتی به سزای نجاری شده بود از خارج با جلوه غریبی منعکس می‌ساخت؛ این بنا به عمارت خلوت موسوم و غالباً محل مشورت امنای دولت خان احمد بود. مشارالیه بیشتر از شب‌ها را با چند نفر از محارم خود ساعات متوالی در این امارت می‌گذرانید، نیات و مقاصد عجیب و غریب وی غالباً پس از خروج از این عمارت به ظهور می‌پیوست، تصمیمات لایتغیر او که همواره موجب خوف و تشویش بسیاری از امرای همجوار می‌گردید در این امارت اتخاذ می‌شد. بی‌جهت نبود که عنایت بیک مستقیماً بدون استفسار از مستخدمین به سوی این عمارت توجه نمود، او می‌دانست که کارکیا خان‌احمد بنا به عادت قبل از رفتن به اندرون و استراحت برای رسیدگی به امور سری و محرمانه خود مدتی را در این محل

می‌گذراند. همین که مشارالیه به اولین پله طبقه تحتانی عمارت موصوف رسید بندهای ابریشمین کفش خود را گشوده و آن را از پای به در آورده وارد سرسرا گردید؛ پیرمردی که چمباتمه روی قالی نشسته و به چرت زدن مشغول بود ابداً احساس ورود عنایت بیک را ننمود، مشارالیه آهسته نزدیک شده دستی به شانهاش گذاشت، پیرمرد تکانی خورده هراسان از جای جسته و نخیزه خیره به تازه وارد نظر می‌نمود، عاقبت عنایت بیک را شناخته با احترام تحیت بگفت.

— همزه بیک معلوم می‌شود که چند شب است که نخوابیده‌ای.

— همین قسم است می‌فرمایید ولی بیش از همه گاهی تنهایی و سکوت مُمد این حالت می‌شود خصوصاً که انسان به مرض پیری هم مبتلا باشد!

— خوب حضرت خان کجا تشریف دارند؟ آیا کسی حضور مبارکشان شرفیاب است؟

— امروز از صبح تا ساعتی پیش در دارالاماره هنگامه غریبی بود، اعیان، اشراف، رجال، لاینقطع به حضور رسیده و مرخص می‌شدند آخرین کسی که از حضور مبارکشان مرخص شد هدایت قلی خان داروغه بود حالا ساعتی بیش نیست که به این جا تشریف آورده به اطاق مخصوص... بلی به اطاق مخصوص خودشان رفته‌اند و احدی را بار حضور نمی‌دهند، در بر روی خود بسته و مخصوصاً امر فرمودند که این جا نشسته مواظب باشم حتی کسی از مستخدمین قصر نیز داخل نشود.

— من عرایض خیلی فوری دارم که باید همین حالا به عرض برسد، تصور می‌کنم به من اجازه ورود بدهند برو اجازه شرفیابی حاصل کن.

— پیرمرد با فی الجمله تردیدی جواب داد:

— شما به خوبی می دانید وقتی به اطاق مخصوص خود تشریف بردند امکان ندارد کسی را بار حضور دهند، علاوه در چنین مواقعی راستش این است جرأت نزدیکی به اطاق مخصوصشان ندارم خاصه در این ایام که خاطر مبارکشان فوق العاده متغیر است.

— عریض من به قدری مهم است که اگر به زودی از ورود من مطلعشان نسازی بیم آن است فردا گرفتار غضب حضرت خان بشوی، بهتر آن است جرئت کرده مراتب را به عرض حضورشان برسانم:

حمزه بیک لحه ای متفکر بایستاد بالاخره سر راست کرد و گفت:
— بسیار خوب اندکی تأمل کنید بلکه در تحصیل اجازه موفقیت حاصل نمودم.

عنایت بیک را در انتظار گذاشته و خود به طبقه فوقانی صعود نمود، آهسته از چندین اطاق مفروش و منقح گذشته و در اطاق مخصوص کارکیا خان احمد رسیده بایستاد، بدو آگوش را به در اطاق چسبانده با دقت گوش فرا داد، پس از چند ثانیه که صدایی جز بهم خوردن اوراق نشنید با انگشت چند ضربه به در زد، صدایی محکم و متین از داخل اطاق اجازه دخول داد. حمزه بیک یک لنگه در را گشوده در آستانه آن ایستاده پس از تعظیم بلندی با صدای لرزان برای عنایت بیک اجازه دخول خواست، با اندکی تأمل جواب داده شد:
— داخل شود.

حمزه کرنش دیگری به جای آورده آهسته در را بسته و برای اخبار عنایت بیک به سرعت از راهی که آمده بود معاودت نمود.

آخ دایه جان بگذار اندکی آسایش داشته باشم چه قدر در آزار من
اصرار داری!

عزیزم باز رفتی نسازی، من تو را بزرگ کرده‌ام تازه نمی دانم چه نوع
صحبتی برای تو مطبوع و دلپذیر است، بس است این اندازه سنگین
دل مباش کتمان اسرار قلبی آخر حدی دارد.

صنمی گل عذار سیمین غبغب در حالتی که یک پهلو روی بستر
نرمی دراز کشیده گیسوان مشکین فام هاله وار صورت ماهش را احاطه
کرده و ساعد بلورین را تکیه گاه سر کوچک ظریفش قرار داده بود.
جمله‌ی اولی را ادا نمود، در پایان جواب دایه چشم‌ها را که متوجه
نقوش در هم قالی بود برگرفته و با یک نوع ملاحظت زایدالوصف به
سمت وی که در مقابلش دو زانو نشسته بود متوجه نمود.
دایه که زن نسبتاً مسن و باریک اندامی بوده مجدداً شروع به حرف
نمود:

— عزیزم بیچاره جوان چه گناهی کرده که باید در آتش عشقت بسوزد و
تو اندک توجهی نسبت به او نداشته باشی واقعاً خدا را خوش

نمی آید.

— من می دانم از وقتی که این جوان مهوش پیش ما آمده و از آن روزی که تصادفاً از همین پنجره محو تماشای باغ بودی از دیدن او که پای پنجره در باغ بی خیال مشغول خرامیدن بود چگونه حالت روحیه‌ی خود را از دست دادی خاصه وقتی که ...
دختر حرف دایه را قطه نمود و گفت:

— بس است بس است دایه جان چرا این قدر پر حرفی می کنی؟!
— نه، من می خواهم به تو بفهمانم که از سوز درونی تو بی خبر نبوده و نیستم بلی وقتی که از دیدن آن همه جمال خداداد لرزیدی و بی مهابا لیمویی که در دست داشته با آن بازی می کردی رها شده و پیش پای جوان بر زمین افتاد و زمانی که سر را بلند نموده چشمش به ما افتاد و لبخندی زد و تو به عجله از پنجره خود را کنار کشیده و بی حرکت در بغلم افتادی، تصور کردی پایه نادانی ام به درجه‌ای است که لرزش اندام نازنینت را حمل به ترس از دیدار بیگانه نمودم؛ از پریدگی رنگ گونه‌ها، اضطراب قلب، همان آن فهمیدم که ناوک دل دوز عشق به هدف رسیده و کار خود را کرده است!

اشک دور چشمان شهلائی دخترک حلقه زده قطرات درشت آن از روی گونه‌ها غلطیدن گرفت، دایه نزدیک تر آمده سرش را آهسته بر زانو نهاده شروع به نوازش نمود.

— عزیزم چرا گریه می کنی، اندوهت را سبب چیست، به حمدالله شاهزاده‌ای هستی بزرگ، طرف توجه پدر، دردانه مادر و نور دیده همه، خداوند بخت و اقبال و تمام خوبی‌ها و نعمت‌های وافر خود را

به حد اکمل به تو ارزانی داشته. کسی را یارای آن نیست که مخالف میل رفتار نماید، دلداده‌ات خاک پایت را کل بصر می‌نماید، آرزوی دیدار جمال و برخورداری از وصال استراحت را به شاهزادگان والا تبار و بزرگان عالی مقدار حرام ساخته. کسی که این اندازه خوشبخت و سعادت‌مند است نباید بی‌جهت خود را تسلیم اندوه بی‌جا نماید، بگو و بخند و مرا وسیله اجرای آمال قلب مهربان و ظریف قرار داده و بین چه قسم در طریق وصول به مقصود جهان‌فشانی حواهم کرد.

— آه دایه جان، تازه می‌رفتم که معنی محبت و عشق را بفهمم، تازه می‌رفتم که از گلشن مراد گلی بچینم، تازه می‌رفتم که از شری بزرگ که خدا برای من آماده ساخته بود رهایی یافته و از بدبختی دایمی و زناشویی اجباری که طبیعت برایم مهیا کرده بود خلاصی بجویم روزگار با من مساعدت نکرد، سهل است می‌خواهد علی‌رغم قلب محزون و چاکم کاخ محبتم را وارون سازد و مرا آواره و سرگردان نموده از کاشانه پدری دور و در اقطار عالم دربدر و مهجورم نماید! — نفهمیدم منظور چیست؟! چه کسی تو را از کاشانه‌ی پدری دور می‌سازد؟! عزیزم واضح‌تر بگو نزدیک است از وحشت و ترس دیوانه شوم!

— ها تازه می‌خواهی بفهمی که علت حزن و اندوهی که این چند روزه مبتلا به آنم چیست؟ مگر نمی‌دانی حاسدین و معاندین شاهنشاه ایران، شاه‌عباس را نسبت به پدر تاجدارم خشمگین ساخته‌اند؟ کار از مباحثه و مشاجره به سوق قشون کشیده، لشکر انبوهی از آذربایجان و طوالش و غیره به حکم شاهنشاه گرد آمده و خیال حمله به لاهیجان و

به هم زدن آشیانه و لانه ما دارند از همه مهم‌تر پدرم که غالباً با رمل و اسطرلاب سر و کار داشته و به علم نجوم کاملاً آشنا و به آن معتقد است آهسته به مادر محترمم دیشب نقل می‌کرد که جدال و مقابله با لشکریان سلطان صفوی این دفعه به هیچ‌وجه فایده ندارد زیرا روز آخر سلطنتم رسیده و اقبال از من روی بر تافته و من این مسایل را در زایجه طالع خود به خوبی دیده و دریافته‌ام و دستوراتی چند بداد که چون احتراماً دورتر از آن‌ها نشسته بودم و حواسم پریشان شده بود درست ملتفت و متوجه نشدم. آه دایه جان می‌بینی چه نحو شیشه آرزویم در این سن و سال به سنگ آمده می‌بینی چطور رشته‌ی آمالم در ابتدای جوانی پاره و گسیخته گردید؟ آخ که من بدبختم و سیه روزگار!

بغض راه گلویش را گرفته جریان اشکش فزونی یافت. دایه که تصور سختی قضایا را تا این اندازه نمی‌نمود و چون از ابتدای استخدامش اقتدار و عظمت مالک‌الرقاب خود سلطان احمد را تاکنون دیده و هم شنیده بود که هر جا لشکریان خان احمد روی آوردند از فتح و فیروزی برخوردار گردیدند از بیانات خانمش کمی متوحش شده ولی برای تسلی خاطرش گفت:

— عزیزم این‌ها همه خیالات واهی است پدرت مقتدر است اقبالش همیشه در کمال اوج و ترقی بوده، به حمدالله در همه‌ی جنگ‌ها بر دشمنانش فایق آمده، علاوه سلطانی مدبر و با عقل است یقین دارم این دفعه نیز با تدبیرات گوناگون بر دشمنان خود ظفر خواهد یافت. مگر نه این است که همیشه شاه عباس به ملاحظه قرابت و

خویشاوندی به خاندان پدرت احترام می‌گذارد، این توپ تشرها موقتی و غیرقابل دوام است دل خوش دار که تمام این مسایل به خرمی و خوشی به همین زودی قطع و فصل خواهد یافت و تو عزیزم به آرزوی خود نایل خواهی شد.

کاش قضیه به همین سادگی که تو بیان می‌کنی خاتمه می‌یافت، من هم امروز صبح به همین خیال از هجوام اندوه جلوگیری می‌کردم ولی وقتی مادر مهربانم آهسته با صدایی مرتعش مرا به سوی خود خوانده و دستور داد که اشیای گران قیمت و جواهرات خود را جمع‌آوری کرده و ملبوسی چند برای مسافرت برگزینم، یک مرتبه قلبم از جای کنده شد و دیدم قضایایی که چندی قبل در رویا مشاهده کرده بودم نزدیک است صورت حقیقت پیدا کند!

— آه پس آهسته حرف زدن‌های امروز و دست پاچگی خدمه و رفت و آمدها برای این منظور بود؟ خدا لعنت کند گل چمن صندوق‌دار شاهزاده خانم بزرگ را که هر قدر از او سؤال کردم که چه خبر است و تو چرا از امروز تاکنون در صندوق خانه چپیده بودی با لبخندی به من پاسخ داد که مشغول تنظیم اشیا بودم. خوب عزیزم تازه شبهه را قوی گرفته خدای نکرده از این جا هم به مسافرت رفتیم اولاً یقین دارم دوره این مسافرت کوتاه خواهد بود و دوباره با عزت و عظمت مراجعت خواهیم کرد؛ برای ثبوت این عقیده هزاران دلیل دارم یکی از آنها همین بود که وحله اول گفتم، سلطان بزرگ با قرابتی که به این خاندان دارد خاصه که نسبت به عمه محترم و شخص تو نظر مخصوصی دارد هرگز راضی به محو و زوال این دودمان با نام و نشان نخواهد شد،

دیگر آن که مردم گیلان حق نان و نمک این خاندان را هیچ وقت فراموش نکرده و بارها دیده شده که در راه خدمت‌گذاری، پدر بزرگوارت جانبازی‌های فوق‌التصور کرده‌اند با این همه فداییان واقعی و مردمان مخلص صداقت پیشه جای چون و چرا نیست که با جان و دل موجبات مراجعت و استحکام فرمانروایی حضرت خان را فراهم خواهند آورد.

دختر در این موقع سر را از زانوی دایه سرگرفته و روی مخده بنشست با دستمالی لطیف اشک از دیده بسترد و گفت:

— دایه جان من از یک چیزی می‌ترسم و آن این است که طبیعت بیش از این با من بدبخت ستیزه کرده و مجدداً مرا به چنگال سهمگین همان کسی که نام بردی به حکم قرابت و خویشاوندی دچار سازد! آن وقت است که باید همواره اهریمن مرگ را استقبال نمایم. برای من مردن سزاوارتر است تا تسلیم شدن به آغوش مردی که هیچ‌گاه دوستش نداشته و ندارم، علی‌الخصوص مردی که طبعاً در من به نظر تحقیر نگریسته و شاید از امثال من چندین نفر در حرم خانگی خود داشته باشد!

— عزیزم حق با توست قلب گرفتار را نمی‌توان به آسانی رام نمود و چیزی را که متعلق به شخص معینی است نمی‌توان به کسی که استحقاقش را ندارد واگذار کرد ولی در این جا استثنایی باید قایل شد، تو را برای همسری شاهزاده‌ی عظیم‌الشان می‌خواهند که ممکن است شاه ایران بشود و تو ملکه‌ی تمام مملکت وسیع ایران‌گردی، در این صورت از چنین آتیه‌ی مشعشعی نمی‌توان اظهار یأس و بدبینی

نموده به سهولت چشم پوشید!

— دایه مهربانم از بیانات تو هیچ وقت مکدر و دلتنگ نمی شوم برای اینکه می دانم فقط آن چه در آینه عقلت می بینی همان را به زبان می آوری و البته همیشه طالب سعادت و خوش بختی من هستی و زن ولیعهد شدن را به زعم خود بالاترین خوش بختی ها برای من تصور می کنی و عشق مرا در ردیف هوا و هوس کودکانه تصور کرده و آن را به هیچ می شماری، حق داری زیرا از رموز عشق و سوزش قلب اطلاعی نداری ...

دایه جان حالا که پرده از روی کار برافتاد فاش به تو می گویم که من تمام مسرت ها و خوش بختی ها و ثروت های دنیا را با یک تار موی محبوبم عوض نمی کنم!

دایه که زنی نسبتاً عاقله و نسبتاً چیز فهم و با تجربه بود دانست که عشق دختر نسبت به جوان میهمان روی اصل هوا و هوس و خواهشات نفسانی نیست، صلاح در این دید که زمینه صحبت را به نفع دلدادۀ خانم عزیزش تغییر دهد و موجبات انبساط و استرضای خاطرش را فراهم آورد... و نیز می دانست که جوان مهمان علاوه از خویشاوندی با این خاندان، خود نیز نسبتی بزرگ و مقامی سترک دارد و این معاشقه و مغالزه را بسیار برازنده و زیبنده آنان می دانست؛ علاوه انعام فراوان جوان و منافع قطعی آتیۀ مشارالیه را واسطه مبادله محبت ما بین آن دو نوجوان رعنا قرار داده بود.

— عزیزم چطور من راضی می شوم که اندکی روح را خدای ناکرده با بیانات خود بیازارم، چطور من از سوز دلت اطلاعی ندارم! خدا مرگم

دهد اگر نفهمیده کلمه‌ای بر خلاف میل تو از دهنم خارج شده، منظورم این بود که زبانم لال اگر اوضاع دگرگون شد این اندازه تشویش و اضطراب نباید به خود راه دهی زیرا همه تو را روی سر و چشمشان جا خواهند داد. می‌دانم که قلب نازنینت گرفتار این جوان خوش سیما گردیده، حق با تست هر که این قامت رعنا و روی زیبا را ببیند گرفتار می‌شود. علاوه، نه این بود که من خود از اول اصرار داشتم که اندک نظر محبتی به سوی دلدادۀ بیچاره‌ات بیفکنی و قلب تاریک آن بیچاره را روشن و امیدوارش سازی.

شاهزاده خانم اندک اندک گره از جبین گشوده با تبسمی پاسخ داد: — دایه جان حالا چه وقت این صحبت‌ها است، بگذار با آسودگی به فکر خود مشغول باشم.

— نه عزیزم این نشد، اگر واقعاً دوستش داری اقلاً به یکی از مکاتیب محبت‌آمیزی که نوشته و من بیچاره با هزاران ترس و لرز به تو رسانده‌ام جوابی بده. دیشب وقتی تو در خواب ناز بودی و متنفسی بیدار نبود به استعانت رستم بیک پیشکار کهن سالش با یک زحمت و صعوبتی خود را به عمارتش رساندم، اگر بدانید وقتی چشمش بر من افتاد چه جور استقبال کردم، معلوم بود بیچاره شب‌ها نمی‌خوابد و تا صبح با خیال تو مشغول است چشم‌هایش متورم، قرمز و گریه‌آلوده بود. سعی می‌کرد در مقابل من خود را بشاش و خندان جلوه دهد، اول سؤالی که از من کرد این بود:

— دایه خانم بعد از این همه وعده و وعید و انتظار آیا جوابی برای من آوردی؟

چون نمی خواستم مایوس و مکدرش کنم لا علاج متوسل به دروغ شده گفتم خانم من پیغام شفاهی فرستاده، گفته است اگر شما در قلب خود محبتی از من احساس می کنید اطمینان داشته باشید که در قلب من هم انعکاس آن محبت دیده می شود. عزیزم مرا ببخش اگر بر خلاف میل تو و بدون رضایت تو چنین دروغی گفتم و هر آینه جمله ای که ساخته و پرداخته ادا کرده متناسب نبود باز معذومم زیرا از یک نفر پیرزن عوام بیش از این عبارت پردازی آن هم در مورد معاشقه نباید انتظار داشت.

— دایه راستی از این حرکت تو خوشم نیامد، خوب نیست او بداند من نسبت به او علاقه دارم.

— حقیقتاً فرمایشات خانم عزیزم خیلی مضحک است! عزیزم چطور تو میل نداری محبوبیت از عشق و علاقه تو اطلاع حاصل کند؟! آخر او هم انسان است، ترا از جان و دل دوست دارد، کمند گیسوان پریپچ و ثابت اسیرش کرده، سزاوارتر نیست با بی خبری و بی اعتنائی آب شیرین زندگانی را به کامش تلخ سازی؛ عقیده دارم جفارا کنار گذاشته به آخرین مکتوبش که دیروز به تو دادم جوابی ولو دو کلمه باشد نوشته مسرور و خوشوقتش نمایی. نمی دانی وقتی آن جملات را از من شنید چه حالی پیدا کرد، نزدیک بود از ذوق و شغف مرغ روح از آشیانه بدنش پرواز نماید، چندین بار از من پرسید که حقیقتاً شاهزاده خانم هم به من محبت دارد؟! آیا من می توانم به گفته تو مطمئن و امیدوارم باشم؟ من هم دلم به حالش سوخت، تا توانستم با عبارات دلفریب امیدوارش ساختم به طوری که موقع وداع از کثرت وجد

دستم را بوسید.

این بگفت و بخندید. شاهزاده خانم نیز خواهی خواهی تبسمی بر لب راند و گفت:

— شایسته نیست خط من دست جوانی نامحرم بیفتد و تو نیز از نقطه نظر حفظ شرافت نباید مرا به چنین کار ناپسندی تشویق کنی ولی میل دارم...

لمحه‌ای سکوت کرد، در اتمام عبارت تردید داشت، عاقبت دنباله سخن را گرفته گفت:

— میل دارم تا زود است ملاقاتش کنم. از طرف من سلام رسانده بگویی که من هم در آتش اشتیاق می‌سوزم، امیدوارم که خداوند به زودی فرجی عنایت کرده کارها را اصلاح و ما را به دیندار یکدیگر دلشاد ساخته و آرزوی ما را مبدل به نومیدی و حرمان ننماید و هم بگو که اگر از روی راستی و صمیمیت به من علاقه دارد و پای بند هوا و هوس نفسانی نیست سنگینی و فشار جدایی را متحمل شده کاری نکند که اسرار ما فاش و بر ملا شود و اگر در طریق عشق و محبت ثابت قدم است سعی کند که در این مسافرت اجباری از همراهان باشد تا ببینم خدا چه می‌خواهد؛ دیگر چیزی ندارم بگویم.

— دایه قربان دهنتم برود جوان بیچاره را احیا کردی. او هنوز نمی‌داند که زیبایی سیرت را با دل‌آرایی صورت یکجا داری. به چشم، می‌روم و این مژده فرح‌بخش را برای آن عاشق دل‌خسته برده مشعوف و خوشنودش می‌سازم تونیز عزیزه من امروز خیلی زحمت کشیده و خسته هستی برو استراحت کن.

دایه‌گونه‌های نمکینش را بوسه بداد و از جای برخاست و به سوی در اطاق روان شد، در حالتی که تبسم ملایمی در گوشه لبانش نقش بسته بود. شاهزاده خانم پس از رفتن دایه لحظه‌ای به همان حال باقی مانده سپس به نوبه خود از جای برخاسته آهی طولانی از اعماق قلب کشیده به سوی اطاق خوابش خرامید.

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

عنایت بیک در دنبال حمزه خان به طبقه فوقانی صعود نموده و قبل از ورود به اطاق مخصوص کارکیا خان احمد لباس خود را مرتب نموده، بالاخره وارد اطاق گردیده تعظیمی کرده دست‌ها احتراماً چپ و راست به سینه گذارده بایستاد. کارکیا خان احمد در این موقع چهار زانو روی وساده نرمی نشسته و میزی مربع مستطیل و کوتاه که با ظرافت استادانه خاتم‌کاری شده بود در مقابلش قرار داشت و با تعمق بسیار مشغول قرائت کاغذی بود، در اطرافش نیز اوراق فراوانی غیر منظم روی زمین ریخته بود. کارکیا خان احمد مردی چهار شانه و قوی و آثار مهابت و صلابت پیوسته از قیافه وی هویدا بود، چشمانی درشت و جذاب داشت و چنان اثری در چشمانش بود که اشخاص قوی دل هم در مقابل نگاه تیزش تاب مقاومت نداشتند؛ رنگ چهره‌اش اندکی مایل به زردی و در سمت راست صورتش یک گودی جای زخم آبله به خوبی واضح و آشکار بود، موهای سر و ریشش سیاه و پرپشت ولی تارهای بی‌شماری در آن دیده می‌شد. کارکیا خان احمد در اتخاذ تصمیم سریع و چالاک و در عزم و اراده ثابت قدم بود

و برای ثبات عقیده‌ای که داشت در تمام مراحل زندگانی پر شر و شور غالباً دچار زحمت و اشکال و مشقت و مرارت می‌گردید. در تحمل مصائب بردباری و شکیبائی بسزا داشت زیرا در اوان سلطنت شاه ظهماسب صفوی سال‌ها در قلاع قهقهه و اسطخر محبوس بود!

کارکیا خان احمد قرائت کاغذ را به پایان رسانیده سر را بلند نموده به سوی عنایت بیک نگریست، مشارالیه مجدداً تعظیمی نموده منتظر اصغای اوامر بایستاد.

— ها عنایت بیک کی آمدی؟

— قربان الساعة وارد شده مستقیماً شرفیاب حضور گردیدم.

— خوب چه اطلاعات قابل توجهی آوردی؟ آیا سپاهیان دشمن به مقام اردوی ما نزدیک شده بودند؟

— زمانی که چاکر آستان از خدمت سپهسالار مرخص شدم هنوز از دشمن خبری نبود ولی جواسیس نزدیکی آن‌ها به اردوی همایون اطلاع می‌دادند، سپهسالار و امرا در تعقیب وصول اخبار نزدیکی قوای خصم بلا تأخیر مشغول به کار شده و دستجات خود را با بهترین طرزی آراسته و برای مقابله و مقاتله حاضر می‌گردیدند.

— آیا بنا به دستور من در حل مسایل جنگی و تنظیم امور مربوط به اردو تشکیل شورا می‌دادند یا خیر؟

— بلی خوشبختانه هیچ یک از امرا این امر صادره از ساحت مقدس حضرت خداوندگاری را فراموش نکرده و در معضلات امور لشکری و مسایل جنگی و مذاقه در عقاید و نظریات سران سپاه منظمماً تشکیل شورا می‌دهند، حتی غلام در یکی دو جلسه شورا نیز حضور داشته‌ام.

کارکیا خان احمد از جای به پا خواسته شروع به قدم زدن نمود، در حالتی که سر را به پایین افکنده به فکر عمیقی فرو رفته بود، ناگهان در مقابل عنایت بیک ایستاده و گفت:

— عقیده تو چیست آیا در این جدال ظفر با ما خواهد بود؟

— به اقبال بی‌زوال حضرت خان، عساکر لاهیجان همیشه در غزوات فاتح و مظفر بودند، امیدوارم به یاری خداوند این دفعه نیز غلبه بر دشمنانان نصیب عساکر منصوره گردد.

— سپهسالار و امرا در این باب چه عقیده داشتند؟

— آنها نیز معتقد بودند که فتح و ظفر با ماست زیرا عساکر ابوابجمعی فرهاد خان به استثنای قوای بیه‌پس* از اوضاع محلی و نیرنگ‌های بومی سپاهیان ما اطلاعی ندارند؛ با سنگرها و خندق‌های مختلفی که در طریق عبور آنها تعبیه کرده‌ایم بلاشک تلفات بسیاری نصیب مهاجمین خواهد شد و اگر عده‌ای جان به سلامت در بردند یقیناً بدون اندکی تأمل تارشت عقب‌نشینی خواهند کرد.

— آیا از میزان قوای آنها اطلاعی حاصل کردید؟

— به طور تحقیق ممکن نشد اطلاع صحیحی کسب شود ولی کثرت قوای آنها مسلم و به طوری که از اظهارات مختلف جواسیس مستفاد می‌شود گویا تقریباً دو برابر عساکر ما باشند و همین مسئله تا حدی

* در آن زمان گیلان به دو ایالت مستقل تقسیم و مستقلاً اداره می‌گردید و علی‌الظاهر اطاعت سلطان ایران را عهده‌دار بودند. سفیدرود حد فاصل این دو ایالت بود، نواحی طرف چپ را بیه‌پس و طرف راست بیه‌پیش نام برده می‌شد. (بیه) به اصطلاح گیلانی‌ها همان (بیا) است که شاید بنا بر جهاتی با مضاف‌الیه خود برای نواحی و مردم این طرف و آن طرف سفیدرود وضع گردیده.

موجب نگرانی امرا گردیده، علی‌الخصوص که عده تفنگ‌چیان آن‌ها نیز خیلی بیشتر از تفنگ‌چیان ما می‌باشد؛ علاوه در تیراندازی هم قطعاً مهارت کامل دارند و به عکس تفنگ‌چیان ما چون جدیداً به استعمال این اسلحه آشنا شده‌اند آن طوری که باید تعلیم و تجربه کافی در این فن ندارند.

— وضعیت اردو دارای انتظام و ترتیب بود؟ آیا امرا در این موقع باریک از نفاق و ضدیت دایمی خود دست برداشته‌اند یا نه؟
— قربان امرا ظاهراً خیلی نسبت به یکدیگر متواضع و مهربان بودند و در اجرای وظایف و وحدت کلمه داشتند ولی...
— ولی چه؟!

— قربان امیر عباس سپهسالار تا اندازه‌ای خائفم.
— چطور آیا تصور خیانتی در وجود او می‌نمایی؟!
— خیر قربان امیر عباس خائن نیست و نسبت به ولی‌نعمت خود همیشه صدیق و وفادار بوده و خواهد بود، تکبر و مناعت بی‌جای او همیشه موجب رنجش سایرین است، گرچه امرا در این سفر به روی خود نمی‌آورند ولی در باطن از حرکات او دل‌خوش نیستند. وقتی که چاکر در شورای امرا حضور داشتم کوشش می‌کرد که فقط از راه لجاج و عناد نقشه پیشنهادی سایرین را عقیم و بلااثر گذارده، نظریات و پیشنهادات بی‌معنی خود را به زور تحمیل نماید، امرا نیز به پاس احترام مقام او به ملاحظه بدی موقع سکوت کرده از تعریف یا تکذیب خودداری؛ داشتند قربان ادامه‌ی این رویه در اردو صورت خوبی ندارد!

احمد خان لحظه‌ای به فکر فرو رفته گفت:

— حق با تو است ولی وقت گذشته، دیگر هر نوع تغییر یا تبدیلی موجب خسران غیرقابل جبران خواهد بود. آیا فهمیدی علت تعیین او به سمت سپهسالاری و شرکت در این جنگ برای چه بود؟!

— خیر قربان بندگان را یارای آن نیست که در اطراف افکار عالیه و اوامر صادره ذات ملکوتی صفات کنجکاوی نماییم. مگر نه این است که او از طایفه «چپک» است و لشت‌نشایی‌ها غالباً از این طایفه و عموماً به او معتقدند و این امر تأثیر عمده در پیشرفت کارها دارد؟ آیا تو در این حسن‌انتخاب تردیدی داری؟!

عنایت بیک که بعد از مشارکت در جنگ با میرزا کامران امیر رشت و ابراز رشادت‌های زیاد و همچنین در مقابل خدمات مهم دیگری که پی در پی از او به ظهور رسیده بود، مطمح نظر و مورد توجه کارکیا خان احمد قرار گرفته و سمت محرمیت نیز حاصل کرده بود، از بیانات اخیر وی مقام والای محرمیت خود را در نظر آورده و از این که تا این درجه مورد مرحمت مولای خود واقع گردیده که افکار و نیات درونی خویش را بروی فرو خوانده و اسرار خود را نزد او مکشوف می‌سازد، باطناً خرسند و مشعوف شد و موقتاً از مقصودی که در نظر داشت چشم پوشیده، گفت:

— حضرت خان عمرش دراز باد! چاکران بی‌مقدار را نشاید که از اعمال مولا و ولی‌نعمت خود خرده‌گیری کنند، هرچه آن خسرو کند شیرین بود. البته تعیین امیرعباس به سمت سپهسالاری با دلایلی که بیان فرمودند بسیار بجا و به موقع و مناسب بوده، غرض غلام آستان

عرض مطالب و ذکر وقایع اردو بود که خاطر مهر مظاهر از اوضاع داخلی اردو کاملاً استحضار یابد.

— آیا دستور دادی که لاینقطع چابک سواران وقایع اردو را به من خبر دهند؟

— بله قربان، امر مبارک را به امرا ابلاغ نمودم، آن‌ها نیز سواران مخصوصی برای این کار تعیین کرده‌اند.

— عنایت بیک تو چند نفر تفنگچی فعلاً حاضر داری؟

— قربان سیصد نفر پیاده و دویست نفر سوار مسلح به تفنگ حاضر دارم.

— آیا می‌شود کاملاً به رشادت و جلادت و وفاداری آن‌ها اطمینان داشت؟

— از وقتی که تشکیل دسته‌جات تفنگ‌چیان خاصه را داده‌ام الی کنون ذره‌ای در اجرای وظیفه نوکری تغافل نورزیده و آن طوری که مطمح نظر کمیا اثر است به وظایف جان سپاری و فداکاری آشنایشان کرده‌ام و امیدوارم که تربیت غلام به هدر نرفته باشد.

— بسیار خوب من همیشه از خدمات شما راضی بوده و خواهم بود. فعلاً چون از راه رسیده‌ای برو استراحت کن، صبح خیلی زود کلیه نفرات خود را به استثنای آن‌هایی که با اردو به جنگ رفته‌اند سان دیده، آن چه از لوازم حرب کسر دارند تهیه کن که از هر حیث مکمل و مسلح باشند و منتظر باش تا دستور ثانوی من به تو برسد.

عنایت بیک تعظیمی کرده وقتی خواست از در اطاق خارج شود آواز کارکیا خان احمد او را به جای خود متوقف ساخت.

— عنایت بیک به حمزه بگو فوری به کیا فریدون اطلاع دهند الآن نزد من بیاید.

— بلی قربان اطاعت می شود.

کارکیا احمد پس از رفتن عنایت بیک مدتی قدم زد، گاهی با خود حرف می زد و زمانی دست ها را با وضع مغشوشی حرکت می داد، عاقبت بر روی وساده میز کوتاه بنشینست و شروع کرد به بر هم زدن کاغذها و اوراق و بعضی از آن ها را پس از مطالعه پاره کرده در سبدهی منقش که از نی های بسیار نازک بافته شده بود می ریخت. ناگهان لوله کاغذی توجه اش را جلب کرده آن را به دست گرفته گشود، از مطالعه آن گره در جبین افکنده با خود گفت:

— بلی من کار صحیحی کردم، مرگ بر من گوارتر است که دختر بیچاره و فرزند دلبندم را که با خون جگر تربیتش کردم از خود دور و گرفتار چنگال زنان و عجائز حرمسرای شاه صفوی نمایم. اگر مشیت مطلقه الهی تعلق گیرد، دخترم، فرزند عزیزم باید سعادت مند و خوش بخت باشد؛ خوب فکری هم برای او کرده ام، انشاء الله به انجام آرزوی خود موفقیت حاصل خواهم کرد.

آن گاه آن را پیچیده و روی یک دسته اوراقی که در کنارش قرار داشت گذاشته لوله دیگری را که با قیطان خیلی ظریف آبی رنگی بسته شده بود برداشته، قیطان را گشوده شروع به قرائت نمود. در پایان قرائت آهی کشیده با انگشتان شروع به خاراندن ریش نمود:

— اگر «توره کامل» در سفارت و مأموریت مسکو و جلب نظر قیصر روس موفق گردد؟! نقشه دیرینه من عملی خواهد شد چه باید کرد؟!؟

مردم خواهند گفت که به اجنبی و کفار متصل شدم، آن‌ها نمی‌دانند که علاجی جز این نداشتم. آیا من بیچاره را اندکی آسوده و راحت می‌گذارند؟ از یک طرف اظهار خلوص و یگانگی و مودت می‌کنند، از طرف دیگر به خون من تشنه، هستند می‌خواهند ریشه‌خاندان من از بیخ و بن کنده شود، غافل از اینند که من بیش از آن‌ها مال‌اندیشی دارم. آه اگر روزگار با من مساعدت کند، اگر خدا ببخواد!

در این جا باز آهی کشیده مشغول مطالعه‌ی کاغذی شده آن را به پایان رسانیده دوباره با خود شروع به حرف نمود (خواجه حسام اگر زودتر از انتقاد معاهده‌ی منحوس و ایجاد دوستی و مودت دولتین در انجام دستور من موفقیت حاصل کرده بود حالا آسوده شده و به این شخصی که کبر و غرور چشمش را گرفته نشان می‌دادم که دوئیت و ضدیت با من چه نتیجه در بر دارد! من نمی‌فهمم ترک‌ها از چه می‌ترسند اگر در اجرای نقشه‌ی پیشنهادی من اهمی‌نموده بودند و یک و فوج فقط یک فوج از عساکر زبده و متهور خود را از طریق شیروان و بهر خزر به این حدود می‌فرستادند اکنون به منظور و مقصود خود نائل شده بودند نه از آن‌ها هم نباید امیدی داشت زیرا با دوبروت این شخص چشم آن‌ها را ترسانده طالع و اقبال او روز به روز در ترقی است من این را خوب می‌دانم اعداد و بروج هیچ وقت به من دروغ نمی‌گویند کراماً امتحان کرده‌ام من فعلاً نمی‌توانم با این شخص زورآزمایی و نبرد نمایم تصمیم اخیر خود را زودتر، قبل از فوت وقت مناسب باید به موقع عمل بگذارم!

در این اثنا ضربات آهسته‌ای که به درب اطاق می‌زدند رشته

خیالاتش را گسیخته، زمزمه‌ای که پیش خود داشت قطع نموده، به پا خواست.

— داخل شود.

سر و کله حمزه بیک مانند لحظه‌ای پیش از لای در نمودار شده، پس از تعظیم و تکریم عرض کرد:

— کیا فریدون حاضر و منتظر اجازه شرفیابی است.

— داخل شود.

کیا فریدون که مردی بلند قد و موقر بود و ازدگدید، محاسن طویلش که در اثر خضاب قرمز رنگ به نظر می‌آمد هیمنه و وقاری به هیکل متناسب وی داده بود. او هم حسب‌المعمول پس از ادای احترامات ساکت و منتظر بایستاد.

— تعلیماتی که صبح به تو دادم آیا اجرا کردی؟

— بلی قربان همه چیز حاضر است.

— برای حرکت شاهزاده خانم‌ها و زنان حرم چه وسیله‌ای مهیا شده؟

— قربان تخت روان‌های خیلی راحت و تمیز برای شاهزاده خانم‌ها و کجاوه و غیره برای سایر مخدرات تهیه شده.

— از مستخدمین چه کسی را به همراهی خود برگزیده‌ای؟

— قربان چند نفر از دوستان و هم‌قطاران خود را که کاملاً طرف اعتماد

و درست‌کار و صدیق می‌باشند انتخاب کرده‌ام و چون اهل حرم

همراه هستند سعی کرده‌ام که حتی الامکان در این مسافرت از جوانان

کمتر انتخاب شده باشد.

— آفرین آفرین! البته تو خود بهتر از همه از وظیفه‌ات اطلاع داری

می دانی برای چه مخصوصاً تو را انتخاب کرده‌ام و می دانی چه وظیفه مهمی را به عهده گرفته‌ای؟

— خداوندگارا غلام سال‌ها به این خاندان خدمت کرده و از نان و نمک مولا و آقای خود بهره‌مند بوده‌ام، همواره آرزویم این بوده و هست که دوره عبودیت و جان‌نثاری را تا آخرین لحظه حیات ادامه داده و از این طریق بر همگنان سبقت جویم. اهمیت کاری را که به عهده گرفته‌ام به خوبی می‌دانم، حفاظت و صیانت پرده گیلان خاص حضرت خان مسئولیت‌های سنگینی در بر دارد و نیز می‌دانم محاربت مخدرات و خواتین در این ایام غیر عادی امری بس مهم و دشوار است ولی جان سپاری و بی‌پروایی غلام در راه اجرای وظیفه همه این مسایل را آسان می‌نماید، امیدوارم به تأییدات سبحانی حسن انجام کار، کمترین را در پیشگاه حضرت خان روسفید گردانم.

— احسنت! جز این از تو انتظار دیگری نباید داشت، سعی کن که از دستور من اندک تخلفی سهواً از تو سر نزنند البته این خدمت تو را هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و پاداش قابلی در مقابل این خدمت‌گذاری به تو خواهم داد. فردا شب وقتی که طبل داروغه از صدا افتاد تو باید اهالی حرم را سوار کرده به همان محل معهود حرکت‌شان دهی، به عنایت بیک نیز از جانب من نیز بگو که دسته‌ای از تفنگ‌چیان زبده را به همراه تو بفرستند که مبادا از اجامر و اوباش سوء ادبی ظاهر شود البته فراموش نخواهم کرد که حرم فقط برای تفریح و سیاحت می‌روند، مخصوصاً جهد و کوشش‌نما که مردم، حتی عمله و مستخدمین شخصی ما نیز این مسافرت را خیلی عادی تصور نمایند!

کیا فریدون به علامت اطاعت سری فرود آورده و خود را مصمم مراجعت وانمود کرد.

— حالا مرخصی، برو و نواقص کارت را رفع کن که در موقع حرکت اختلالی در امر مسافرت رخ ندهد.

کیا فریدون تعظیم دیگری کرده از در اطاق خارج گردید. کارکیا خان احمد نظری به اوراق پراکنده افکنده قسمتی را که مرتب کرده و در کناری گذارده بود برداشته و در کیسه ابریشمین قرمز رنگی گذاشته، بند روی کیسه را کشیده، دنباله بند را دور کیسه پیچیده آن گاه کیسه را به دست گرفت و به سوی در اطاق که محل ورود اشخاص بود به راه افتاد. آن را از داخل قفل نمود سپس به در کوچکی که در ضلع جنوبی اطاق قرار داشت نزدیک شده آن را گشود، پلکانی ظاهر گردید، قدم به پلکان گذارده از اطاق خارج و در را از پشت بسته و به سمت حیاط حرمسرا سرازیر شد.

تبرستان

www.tabarestan.info

کارکیا خان احمد بنا به عادت سحرخیزی مدنی بود که از خواب برخاسته و در خیابان‌های باغ به قدم زدن اشتغال داشت. هوا صاف و طبیعت آرام بود، آفتاب تازه از پشت کوه‌ها به در آمده اشعه طلایی رنگ خود را پراکنده ساخته، بخار غلیظی از زمین برخاسته و به سوی هوا متصاعد بود؛ هیولای تیره کوه‌های اطراف شهر از ورای حجاب ابخره متصاعده نمایان و در بعضی از نقاط کوه که حجاب نازک ابخره هنوز بدانجا کشیده نشده ستون‌ها مستقیم دودکوره‌های زغال مشاهده می‌شد. باغبان‌ها در باغ به مشاغل و وظایف عادی خود سرگرم بودند، شن‌های نرم و سفید خیابان‌ها را با بیلچه‌ها و شن‌کش‌ها صاف و مرتب می‌کردند؛ تپه‌ها، مارپیچ‌ها و اقسام اشکال متنوعه خاکی که در قطعات مختلفه باغ وجود داشته و برخی از آن‌ها در اثر هجوم لشکر غدار زمستان خراب و ویران شده بود در زیر دست آن‌ها ترمیم و اصلاح می‌گردیدند. گل‌های خوش‌بو و معطر از شعاع درخشان آفتاب و نسیم فرحناک صبح استفاده کرده خرمی و نشاط از دست رفته را تجدید می‌نمودند؛ در شاخسار بعضی از درختان

شکوفه‌های مختلف‌اللون خودنمایی می‌کردند.

کارکیا خان احمد همان قسمی که به تفکر و تمشی سرگرم بود به نزدیک یکی از ابنیه‌ای که در ضلع شرقی قصر وسیع بنا شده بود رسیده بایستاد، مدتی به ظاهر بنا و در و پنجره آن نگران، عاقبت پس از لمحه‌ای تأمل به راه افتاده و از پله‌ها آن بالا رفته، در را باز کرد. پیرمردی که در اولین اطاق مشغول چیدن صبحانه در سینی نقره مدوری بود از صدای در سر برگرفته و به مجرد این که چشمش به کارکیا خان احمد افتاد دستپاچه شده ظرفی را که در دست داشت بر زمین نهاده تعظیم نمود.

— ها رحمت‌الله! محمدامین خان هنوز از خواب برنخواستہ؟

— قربان مدتی است بیدار شده و لباس پوشیده و مشغول تحریر است.

— این بگفت و خواست که برای اخبار مشارالیه حرکت نماید، خان احمد مانع شده گفت:

— لازم نیست خبرش کنی، فقط راه اطافش را نشان بده.

رحمت‌الله با احترام، در حالتی که دست‌ها را بر روی سینه خود گذارده بود جلو افتاده و در اطاقی بایستاد. خان احمد چند ضربه آهسته با نوک انگشت به در زده آوازی اجازه‌ی ورود داد خان احمد در را باز کرده داخل شد. محمدامین خان که مشغول تحریر بود سر را بلند کرده فوری به پای خواست، سر فرود آورد و با نهایت استعجاب به کارکیا خان احمد نگرستن گرفت. کارکیا خان احمد تبسمی بر لب رانده گفت:

— فرزند حالت چطور است؟

— از توجه مراحم حضرت خان کسالتی ندارم و در ظل عنایتش روزگار می‌گذرانم.

— فرزند می‌شنوم غالب ایام را به تنهایی و انزوا گذرانده و کمتر راغب شکار و تفریح هستی، در صورتی که جوانی به سن و سال تو باید بیشتر اوقات را به تفریح و تفریح بگذرانند. مگر آن قسمی که دلت می‌خواهد مستخدمین من اسباب راحتی و آسایش تو را فراهم نساخته‌اند؟

— مراحم مبذوله حضرت خان هیچ نوع توقیفی را در زندگانی من باقی نگذاشته، به هر چه محتاج شوم به مجرد کوچک‌ترین اشاره‌ای حاضر و آماده می‌شود. خدا را شکر می‌کنم که پس از آن وقایع جگر خراش و شهادت پدرِ والا جاهم در آغوش مهر و محبت پدرانۀ حضرت خان جا گرفته‌ام و گرنه هجوم اندوه و سموم جان‌گداز آن، من بیچاره را از پای در می‌آورد اما در باب تفریح و تفریح، هر قدر توانسته‌ام در این قسمت کوتاهی نکرده‌ام منتهی صدمات وارده دوره قلیل زندگانی، طبیعتم را به خلوت و انزوا عادت داده است. محمد امین خان پسر جمشید خان امیر گیلان بیه‌پس، دختر دخترزاده شاه طهماسب صفوی پس از انقلاب رشت و دستگیری و قتل پدرش، در دست میرزا کامران حاکم کوهدم اسیر بود و کارکیا خان احمد ظاهراً به عنوان رعایت آن خاندان و قرابت فیما بین و باطناً از لحاظ اجرای سیاستی که در نظر داشت مشارالیه را پس از عزیمت مادر و برادرش نزد شاه سلطان محمد صفوی، با وسایل مخصوصه به سوی خود جلب و نزد خویشتن نگاهداری می‌نمود. مومی الیه در این موقع در عنفوان شباب و دارای صورتی دلکش و قدی موزون، چشمانی

جذاب و با حالت و مژگانی تیز و خونریز داشت ولی به سبب آلام و مصائبی که از ابتدای زندگانی به خاندان وی روی آور شده بود روح نازنینش پیوسته متألّم و انقباض چهره گندم‌گونش خیر از اندوه قلبی وی می‌داد. بیشتر اوقات را به سکوت و تنهایی می‌گذرانید و هر وقت که احیاناً به عزم شکار از قصر خارج و به اطراف شهر می‌رفت گوشه‌های خلوت جنگل را انتخاب و مدت‌ها از همراهانش دور می‌ماند و آن‌ها غالباً در موقع معاودتِ وی می‌دیدند که شکاری با خود نیاورده و حال این که در تیراندازی و شکار مهارت کاملی داشت. سبب دور افتادن وی از همراهان برای این بود که به تنهایی تدریجاً خو کرده و میل داشت در نقاط خلوت جنگل در دامن طبیعت زمانی بیاساید و افکار در هم و پیچ در پیچ خود را با فراغت در این قبیل نقاط تعقیب نماید.

خلاصه کارکیا خان احمد در پایان بیان محمدامین خان گفت:

— می‌دیدم که نوکرت در صدد تهیه صبحانه بود، آیا میل داری با هم صبحانه را صرف نماییم؟

— چه افتخاری بالاتر از این که حضرت خان مرا در لقمه الصباح با خود شریک سازند.

در اختتام جمله به سوی در روان شده و به ملازم خود دستور داد که صبحانه را حاضر نماید، مشارالیه نیز خوانی گسترده، کارکیا خان احمد و محمدامین خان هر دو بر زبر و ساده جلوس کرده و به صرف لقمه الصباح مشغول شدند.

کارکیا خان احمد در حین تناول غذا مدتی در چهره محمدامین

خان تفرس کرده گفت:

— چشمان متورم تو گواهی می دهند که شبها درست نمی خوابی، سبب را نمی فهمم!؟

محمدامین خان از این پرسش بی مقدمه یکه خورده و با حال اضطراب مصمم شد که سعی کند جهات اصلی کسالت و بی خوابی خود را که اسارت در دام عشق بود مکتوم و پنهان ساخته و با دلایلی نسبتاً متین خیال خان احمد را به سوی مسایل دیگری معطوف سازد. — حضرت خان صحیح فهمیده اند، چندی است که شبها به زحمت و اشکال خوابم می برد و فقط مقارن صبح اندکی خواب به چشمم می آید، علت ضعف و کم خونی است.

— چرا به حکیم باشی رجوع نکردی؟ این خوب عارضه ای نیست خاصه برای جوانان تازود است باید به وسایل ممکنه در رفع و علاج بی خوابی اقدام نمود.

— چندی پیش به حاج میرزا سلیم، حکیم باشی خاصه مراجعه کرده ام، او همچنین تشخیص داده که علت بی خوابی، ضعف و کم خونی است، در مقام معالجه نیز برآمده و دستوراتی چند داده است.

— من تصور می کنم تقلیل حرکت و تفرج و تعقیب رویه فعلی که نشستن در اطاق و فکر کردن است بیشتر ممد کسالت تو می شود.

— سعی می کنم بعد از این امثال امر کرده بیشتر به گردش رفته و رویه فعلی را تدریجاً ترک بگویم.

خان احمد با تبسمی گفت:

— خدا نیز با این تصمیم شما قریباً مساعدت و همراهی خواهد نمود و وسایل انجام خیالتان را به نحوه اتم و اکمل فراهم خواهد ساخت! محمدامین خان در این جا متفکر مانده و ملتفت نشد که مقصود خان احمد از ادای این جلات چه بوده!

خان احمد دوباره دنباله بیان خود را گرفته، گفت:

— البته مساعدت باری تعالی منوط به درجه شدت و ضعف اراده خود شماست و موکول به این است که در صورت ظهور حوادثی که با منظور شما موافقت داشته باشد، خود را کاملاً تسلیم جریان آن نمایید.

— تصور می‌کنم حضرت خان کاملاً به اخلاق بنده آستان آشنا باشند و خاطر مبارکشان متوجه این نکته می‌باشد که همواره با حوادث و انقلابات در این دوره قلیل عمر دست به گریبان بوده و پیوسته خود را تسلیم قضا و قدر و جریان پیش آمده‌ها نموده‌ام، وجود من در پیشگاه مقدس حضرت خان بهترین دلیل اثبات این مدعا می‌باشد ولی پیش آمدی را که بدان اشاره فرموده‌اند درست منتقل نشدم!؟

خان احمد که در اجرای نیتش مصمم بود و میل داشت از نقطه نظر سیاست و مآل اندیشی برای روز و موقع مناسب از وجود محمدامین خان استفاده کرده و وی را آلت پیشرفت مقصودش قرار دهد، می‌خواست بدو عقیده او را در مسافرت اجباری که بدان تصمیم داشت فهمیده و حتی الامکان در موافقت با خود تشویقش کند.

— یقین دارم از پیش آمد اخیر یعنی هجوم عساکر سلطان صفوی به

حدود ملک من کاملاً مسبوقی؛ بنا بر عللی میل ندارم در مقابل عساکر سلطانی پافشاری نموده و اسقامت حقیقی به خرج دهم، تصمیم گرفته‌ام که چندی از ملک داری و جنجال و آشوب سلطنت کناره‌گیری کرده از حدود گیلان به کلی خارج شوم البته علل و جهات این عزم و اراده که در من پیدا شده بر تو معلوم خواهد شد. می‌خواستم بدانم آیا میل داری در این مسافرت و مهاجرت با من موافقت کنی یا میل بر این است که نزد شاه عباس رفته و ملازم حریم سلطان ایران باشی؟

محمد امین خان از این بیان فوق‌العاده مسرور و مشعوف گردیده سعی می‌کرد که کثرت وجد خود را عیان نسازد. او از دیشب تصمیم گرفته بود که در این باب با خان احمد گفتگو و مذاکره کرده و خود را در سلسله ملتزمین رکاب وی درآورد و امر معشوقه و محبوبه با جان برابری را اجرا کرده شاید در عرض راه از خرمن عشق خوشه بچیند. بیچاره تمام شب را تا صبح نخوابیده، به خیال اینکه مبادا در حل قضیه موفقیت حاصل نکند و گرفتار اندوه‌عالج‌ناپذیر فراق و هجران و نومیدی شود؛ از این پهلو به آن پهلو غلطیده و در طلوع فجر برای انجام مقصود برخواسته بود. حالا بدون زحمت و مرارت بدین آرزوی شیرین نایل گردیده او هیچ تصور نمی‌نمود که در ردیف خاصان خان احمد قرار گرفته و در این مسافرت با جانانش همراه باشد او تصور می‌کرد که خان احمد در صورت مهاجرت وی را مطلق‌العنان گذارده و حتی از حرکت و مسافرت خود نیز مطلعش نخواهد ساخت، بنابراین در جواب گفت:

— مگر نه این است که به مجرد اشاره حضرت خان، قدم اطاعت پیش

گذارده و خود را با نهایت اشتیاق و افتخار در سلک فداییان منسلک داشته و از اقارب و خویشانم چشم پوشیده و زندگانی در جوار مرحمت و مکرمت حضرت خان را بر زندگانی در پایتخت ایران ترجیح داده‌ام؟ مگر نه این است که حضرت خداوندگاری مرا مانند پدری مهربان در آغوش محبت خود جای داده انواع و سایل آسایش و موجبات تفریح و تفرج و تنعم را برای من فراهم و آماده ساخته‌اند؟ اگر بر خلاف اراده و اوامر آن وجود مقدس رفتار کنم نام انسان را نباید بر خود بگذارم. نزدیکی به آستان استفاده از مراسم بی‌کران حضرت خان را به هزاران مقام و جاهی که در دربار دیگران نسیم شود مرجح می‌شمارم. علاوه هر قدر در طریق اخلاص و عبودیت در رکاب مبارکت جان‌فشانی کنم عشری از اعشار الطاف مبذوله آن والجاه را به جای نیاورده‌ام.

— آفرین فرزندا! حقا که از سلاله سلاطین و دودمان با نام و نشانی، البته از خاندان نجیب جز وفا و مردمی نباید انتظاری داشت. منظورم از این پیشنهاد این است که وظیفه خود را نسبت به تو که به جای فرزند و نور دیده منی تا آخرین مرحله امکان به موقع اجرا و عمل بگذارم بلکه بدین وسیله روح مرحوم پدر بزرگوارت را که نسبت به من در پایان حیاتش تکدیری در خاطر داشت از خود شاد و خوشنود سازم!

کارکیا خان احمد به وسیله شاهزاده مریم سلطان بیگم همسر محترمه‌اش از تمایل محمدامین خان نسبت به دختر عزیزش به طور اختصار آگاه شده بود و وقتی که از انجام میل شاه عباس کبیر در نامزد کردن دختر خود با پسر وی با معاذیر و عناوینی خوددراى نمود، عنان

خیال به این مسئله معطوف گردید که در موقع مقتضی دخترش را به محمدامین خان تزویج کند. در این مواسلت دو استفاده در نظر داشت، اول فایده سیاسی که گیلان بیه پس را به نام دامادش و ملک موروثی وی تصاحب نموده و بالنتیجه مانند سابق مالک الرقاب کل گیلان گردد. دویم اینکه دخترش که طرف علاقه شدید وی بود پیوسته در نزدیکی اش بوده، نگرانی درباره مشارالیهها نداشته باشد لذا به جهات مذکوره از لحاظ تشویق و ترغیب، سخن را تعقیب کرده گفت: — به کیا فریدون دستور داده‌ام که امشب حرم را حرکت داده و به عنوان گردش و سیاحت به سوی قرای قشلاقی رانکوه که چندان از ساحل دریا مسافتی نداشته باشد برده و سعی کند از جاده عمومی لنگرود و رودسر عبورشان ندهد، مباد عوام و جهال از قصد و منظور ما بویی ببرند و در یکی از قرای مناسب چند روزی رحل اقامت افکنده، مترصد اعلام و اخبار ثانوی من باشد. گرچه کیا فریدون مردی عاقل و محتاط و کار آگاه است ولی به علت کهولت سن می‌ترسم آن طوری که باید در ایجاد وسایل حرکت و آسایش اهل حرم اقدامی نکرده باشد. تو چون به جای فرزند منی، میل دارم امشب قبلاً وسایل مسافرتشان را معاینه کرده اگر نواقصی در نظر آوردی رفع کنی و ضمناً برای احتراز از اتفاقات سوء، سوار شده آن‌ها را تا به خارج شهر مشایعت و همراهی نموده، به تفنگ‌چیان و سایر خدام سفارشات لازمه در حراست و حفاظت آن‌ها داده، مراجعت کنی.

— به دیده منت دارم و از این خدمتی که به من رجوع فرمودید، خود را مباهی و سربلند می‌دانم.

خان گیلان / ۵۶

و کارکیا خان احمد قسمت اخیر را در حالتی که به پا خواسته بود به پایان رسانیده با محمدامین خان وداع کرد. از پله‌های عمارت سرازیر و وارد باغ گردید و محمدامین خان را با دنیا دنیا فرح و شادمانی به جای گذاشت.

تبرستان
www.tabarestan.info

آرامی شب را صدای زنگ قاطرها و شیهه متناوب اسب‌ها به هم می‌زد؛ ماهتاب نور نقره فام خود را به همه جا نثار کرده بود، پرتو این چراغ آسمانی کمک قابل ملاحظه‌ای به مستخدمینی که در جلو خان در اندرون به آهستگی مشغول حمل و نقل بار و بنه و رفت و آمد بودند، می‌نمود. گاه‌گاهی هم صدای خشن مستحفظین قصر که به آواز بلند و آهنگی مخصوص، یکدیگر را به بیداری و محارست و اجرای وظیفه متذکر می‌ساختند شنیده می‌شود.

جوانی خود را به بالا پوش نازکی پیچیده تکیه به سکوی متصل به درب داده و به اعمال مستخدمین چشم دوخته بود زمانی نیز نظر خیره‌ی خود را به سوی ماه که جلوه‌گری به حد کمال داشت افکنده آهی سرد از اعماق قلب می‌کشید خمیازه‌ی طولانی پیرمردی که با نهایت ادب در سمت یسار وی ایستاده بود توجهش را جلب کرده گفت:

— رستم بیک، معلوم می‌شود بی‌خوابی و ترک عادت تو را به زحمت انداخته.

— قربان در زمان حیاتِ جنت مکان پدر بزرگوارت اتفاقاً خدمات شبانه‌ام تقریباً دایمی بود و عادت کاملی به بیداری داشته‌ام ولی البته آن اوقات قوهٔ جوانی مرا در اجرای وظیفه کمک و مساعدت می‌کرد، مصایب و آلام پیری و کهولت قوایم را به تحلیل برده؛ چه کنم تقصیر من نیست، با طبیعت مبارزه نتوان نمود.

در این اثنا از پیچ دیوارِ قصر سر و کلهٔ یک دسته سوار پدیدار شد که به سوی آن‌ها پیش می‌آمدند.

در جلو خان قصر عنان کشیده بایستادند؛ سواری قد بلند، چابک از زمین به زمین جست. با اولین شخصی که مصادف شد سوال نمود که آیا کیا فریدون آمده یا خیر؟ مخاطب جواب داد هنوز نیامده ولی قطعاً الان پیدا خواهد شد. هنوز مکالمهٔ این دو نفر خاتمه نیافته بود که هیکل دو نفر سوار دیگر نیز پیدا شد، یکی از این دو نفر کیا فریدون و آن دیگری جلو دار مخصوصش بود؛ آن‌ها هم به رسیدن به این محل از مرکوب خود پیاده شدند.

کیا فریدون لمحهای به سواران بارها و بنه‌ها نگریسته سپس به غلامان و خواجه سرایان دستوری چند در طرز حرکت و غیره داده و خود به سمت در حرم روانه گردید، در اینجا به جوان مذکور که نزدیک در ایستاده بود برخورد، سعی می‌کرد که در روشنایی ماهتاب چهرهٔ او را تشخیص داده بشناسد، عاقبت موفق نشده سؤال کرد:

— تو کی هستی؟

— یکی از مخلصین سالار محترم کیا فریدون هستم!

کیا فریدون از صدای جوان او را شناخته، با تواضع و احترام

نزدیک شده، گفت:

— از امیرزاده محترم امید عفو دارم، ضعف باصره در شب و عدم تصور ملاقات آن وجود مکرم در این محل باعث این جسارت گردید.
— هیچ قصوری از شما ندیده‌ام که مستلزم عفو و بخشایش و تقدیم معذرت باشد.

— چه چیز امیرزاده معظم ما را مجبور به ترک استراحت و توقف در در حرم سرا نموده؟

— امر صادره از ساحت مقدس حضرت خان موجب شده که خود را برای مشایعت حرم حاضر نموده و قسمتی از راه را در مرافقت شما باشم؛ از این پیش آمد که باعث استفاده از بیانات شیرین و دلکش آن پدر محترم است بسی مسرور و خوشحالم.

— زهی افتخار و سعادت که در چنین موقعی از فیض حضور امیرزاده مستفیض و کامیاب می‌گردم.

کیا فریدون از این مأموریتی که کارکیا خان احمد به محمدامین خان داده بود فوق‌العاده متحیر و متعجب بود و نمی‌توانست عللی برای آن پیدا نماید. حل قضیه بروی بسی دشوار و گران می‌آمد، باطناً نیز وقوع این امر چندان مطبوع طبع وی نگردید؛ ناچار دنبال حرف را بریده و به خواجه باشی که مردی سیاه‌زمخت و بدهیكل و در مقابلش ایستاده بود رو کرد و گفت:

— آقا باشی می‌بینی که همه چیز حاضر است و موقع حرکت رسیده به اندرون خبر بدهید که تشریف بیاورند.

آغا باشی با سر تعارفی کرده به اندرون رفت. آن‌گاه کیا فریدون

رییس دسته تفنگ چیان را احضار نموده، مشارالیه که جوانی خوش قد و قواره و دارای استخوان بندی قوی و محکم بود پیش آمده.

— اسمت چیست؟

— فرامرز.

— تو رییس این دسته هستی؟

— بلی.

— چطور من به خاطر نمی آورم که تو را در جزو تفنگ چیان خاصه دیده باشم؟!

— قریب دو ماه است داخل این خدمت شده ام.

— خیلی جای تعجب است! چطور عنایت بیک جوانی مانند تو را که تازه داخل خدمت شده و هنوز تجربیاتی ندارد برای چنین مسافرت و مأموریتی مهمی تعیین نموده؟!

— چه عرض کنم قربان ولی منظور از تجربه چیست؟ حین خدمت ممکن است حضرت سالار امتحاناتی از چاکر به عمل آورند تا معلوم شود که لایق خدمت گذاری به حد اکمل هستم یا خیر؟!

— عجب! چه طلاق لسانی! تو اهل کجا هستی؟

— قربان اهل دیلمان هستم.

— سابقاً چه می کردی؟

— در ردیف غلام بچه ها خدمت می کردم، مادر بنده دایه شاهزاده معظمه گلرخ خانم است.

— ها، ها بسیار خوب! پس بگو به چه سبب تو را برای این مأموریت نامزد کرده اند، چند نفر تفنگچی تحت امر خود داری؟

— قربان صد نفر از بهترین و زبده‌ترین تفنگ‌چیان را با خود برداشته‌ام.
— عدۀ خود را باید به چهار قسمت تقسیم نمایی، پیشاپیش حرم بیست و پنج نفر، جناح چپ و راست هر یک بیست و پنج نفر، بیست و پنج نفر نیز به عنوان عقب دار جهت حفاظت احوال و ائصال و بار و بنه می‌گذاری.

— اطاعت می‌کنم.

در انجام این تعلیمات، قیل و قال خواجگان و غلامان و عملۀ حرم سرا، آمدن اهل حرم را اعلام نمود. پس از لحظه‌ای چند خواتین حرم از در بزرگ خارج و وارد جلو خان گردیدند؛ به استثنای خواجگان سیاه بقیۀ سواران و غلامان و مستخدمین سر را به علامت احترام پایین افکندند و جرئت نظر کردن به اطراف خود نداشتند. محمدامین خان اندکی جلوتر آمده به شاهزاده مریم سلطان بیگم همسر معظمه کارکیا خان احمد که صبیۀ نازپروده‌اش متعاقب وی روان بود نزدیک شده سلام بگفت. مشارالیه‌ها توقف نموده با تردید جوابی داده ولی هنوز کاملاً نفهمیده بود که گویندۀ سلام کیست. ندیمه‌اش که در قفایش حرکت می‌کرد در معرفی اقدام نموده، گفت:
— علیا حضرت گویا امیرزادۀ والاتبار محمدامین خان را نشناخته‌اند؟!
— آه عجب، این شما هستید فرزندان! شنیده‌ام کسالتی داشتید، انشالله رفع نقاهت شده

— از توجۀ مرحمت حضرت علیاکسالت به کلی رفع شده و هیچ جای نگرانی نیست.

— به طوری که از خان شنیدم شما هم قسمتی از راه را با ما همراه

خواهید بود.

— این افتخاری است که نظر به لطف مخصوص حضرت خان نصیبم گردیده.

— گلرخ از پسر خاله‌ات احوال پرسی کن.

شاهزاده خانم گلرخ از کثرت حجب و حیا و یا در نتیجه ملاقات ناگهانی معشوقِ دل‌بند نتوانست انجام فرمان مادر را سخنی گوید و فقط در اثر نیش انگشتان دایه با صدایی لرزان سلامی بگفت. محمدامین خان هم که هیچ‌گاه تصور تا این حد نزدیکی با محبوبه با جان برابری را نمی‌نمود دچار دوار و سرگیجه شده، به زحمت با لکنت زبان کلماتی چند، دست و پا شکسته من‌باب تعارف به سوی آن پیروش پرتاب نمود و برای اینکه خود را مشغول داشته، از فشار قلبش بکاهد با آغا باشی در سوار کردن شاهزاده مریم سلطان بیگم به تخت روان کمک نمود و پس از افکندن پرده زر تارِ تخت روان، بلافاصله از آن محل دور شده و جلودار خود را آواز داد که اسبش را بیاورد.

شاهزاده خانم گلرخ نیز مانند مادرش به معیت دایه سوار تخت روان مزین و منقح دیگری گردید. کیا فریدون و سایر خواجگان، زنان و کنیزان سیاه و سفید را سوار کرده با انتظامی تمام و ابهتی مالاکلام به راه افتادند.

کیا فریدون و محمد امین خان در طرفین تخت روان شاهزاده خانم بزرگ می‌رانند، آغاباشی و فرامرز، پسر دایه، رییس تفنگچیان در طرفین تخت روان شاهزاده گلرخ در حرکت بودند. تخت روان‌ها به

ملاحظه معابر تنگی که در پیش داشتند هر یک به دو قاطر قوی هیکل بسته شده و بارپوش‌های ملیله دوزی و زرتار محفوظ بودند. نسیم شبانه ریشه‌های گلابتونی روپوش‌ها را که از طرف خارجی آن‌ها آویزان بود حرکت می‌داد.

از کوچه‌ها و معابر شهر بدون ظهور کوچک‌ترین حادثه گذشته و وقتی به خارج شهر رسیدند، شاهراه عام را که به سمت لنگرود و رودسر می‌رفت ترک گفته، کوره راهی را که سمت جنوب آن جاده واقع شده بود گرفته، حرکت را ادامه دادند. از این جا عبور جهت پیادگان و قاطرچیان، نهایت صعب و دشوار بود زیرا مجبور بودند در هر قدم حتی الامکان راه را از خار و خس و شاخه‌های کج و معوج و تیغ‌دار اشجار کوتاه جنگلی با داس تیز دسته بلند پاک نمایند که تا باعث پاره شدن روپوش‌های ثمین تخت روان‌ها و کجاوه‌ها نگردند. مقدار زیادی از راه به همین نهج طی شد، قرص ماه به تدریج می‌رفت از نظر پنهان‌گردد تلالو و درخشندگی ستاره صبح از نزدیکی طلوع فجر خبر می‌داد. اسب محمدامین خان ناگهان از رفتار باز ماند و موجب شد از تخت‌روان شاهزاده مریم سلطان بیگم عقب بماند. کیا فریدون که در حال حرکت به علت کسالت و بی‌خوابی به چرت زدن مشغول بود ملتفت این قضیه نشد. محمدامین خان این قدر توفیق کرد که تا تخت روان دومی، حامل شاهزاده خانم گلرخ رسید؛ وقتی نظر فرامرز به محمدامین خان افتاد توقف کرده، گفت:

— امیرزاده برای چه متوقفند آیا فرمایشی دارند؟! در اثر این گفتگو طبعاً تخت روان از رفتار باز مانده و آغا باشی نیز بایستاد.

— نعل اسبم افتاده و میل ندارم حیوان زبان بسته را در این سنگلاخ با این وضع زحمت بدهم، به علاوه به همین سبب در راه رفتن نیز کند شده است، می‌خواهم اسب دیگری را که جلودارم یدک می‌کشد سوار شده و این حیوان را از سنگینی بار خلاص کرده به دست او بسپارم.

— جلودارِ امیرزاده عقب کاروان با تفگِ جان می‌آید، اگر میل مبارک باشد اسب خود را برای سواری تقدیم می‌دارم که معطل نشوید؛ خود، اسب امیرزاده را که از عقب می‌رسد سوار خواهیم شد. محمدامین خان نظری به آغاباشی و اسبش افکنده گفت:

— نه، تو نباید از این تخت روان منفک شوی؛ اسب آغا باشی به نظر تردماغ می‌آید، من اسب او را سوار می‌شوم.

این بگفت و از اسب خود بلادرنگ به زیر آمد. آقا باشی با لندلندی که زیر لب آهسته می‌نمود لاعلاج پیاده شده، اسب خود را پیش کشید که محمدامین خان سوار آن شده به راه افتاد و آغاباشی سیاه زمام اسب محمدامین خان را دست گرفته با ترش‌رویی منتظر ورودِ جلودار مشارالیه که عقب می‌آمد بایستاد.

این گفتگو مسافرین داخل تخت روان را وادار به زمزمه و توجه نمود:

— آه دایه، تازه دلم گرم شده بود که این صداها مرا بیدار کرد.

— خوب شد عزیزم بیدار شدی، می‌دانی چه اتفاقی افتاد؟!

— گلرخ خانم از طرز بیان دایه وحشت کرده، گفت:

— چه اتفاقی؟!

دایه خندیده گفت:

— اتفاقی خوش، اتفاقی مطبوع و دل‌پسند! می‌دانی در کنار تو چه کسی اسب می‌راند؟

— این چه سؤالی است، مقصود چیست!؟

دایه آهسته گوشه پرده را بلند کرده، گفت:

— بین به جای آقا باشی محافظت تو بر چه کسی محول گردیده!

گلرخ کنجکاوانه نظری به بیرون انداخت، در اولین نگاه، معشوقِ آشفته حالش را بشناخت.

— این اوست، هنوز جهت این تغییر را نمی‌فهمم!

— لازم نیست عزیزم به خود زحمت داده و علل این تغییر و جا به جا شدن را بفهمی، آیا میل داری بعد از این همه سنگ‌دلی‌ها به حال زارِ دلداده‌ات ترحمی نمایی؟ هیچ موقع و محلی بهتر از این نمی‌شود.

— دایه جان دست از سرم بدار، باز می‌خواهی اذیتم کنی.

— بلی حالا که این طور شد، من می‌خواهم آزارت داده و از این راه حظ ببرم.

آنگاه سر را اندکی از لای پرده تخت روان به در آورده با صدای نسبتاً بلندی گفت:

— از امیرزاده محترم خواهش می‌کنم اندکی نزدیک‌تر تشریف بیاورند. محمدمامین خان مثل این که قبلاً با دایه مواضعه داشته و مترصد چنین اعلام و اختطاری بود، فوری اسب خود را نزدیک‌تر رانده و گفت:

— منتظر فرمایشات هستم.

— شاهزاده معظمه گلرخ خانم از این که در موقع حرکت نتوانستند آن طوری که باید ادای احترامات کرده و از زحمتی را که متحمل می شوید اظهار رضامندی نمایند معذرت خواسته و می خواهند شخصاً هم در تأیید عرایضم با شما صحبت کنند.

— چه سعادت و خوشبختی بالاتر از این که طرف خطاب شاهزاده مکرمه بشوم، زیرا که خود را هیچ وقت لایق محبت و عطوفت ایشان نمی دانم.

آواز موزون و خوش آهنگ محبوب چنان تأثیری بر وجود گلرخ نمود که تمام بدن نازینش به لرزش افتاد و با قلق و اضطرابی مافوق التصور از دایه اش التماس می نمود که دنباله صحبت را قطع کند. دایه که دست بر نمی داشت گفت:

— عزیزم من وظیفه خود را ادا کرده، باب سخن را مفتوح ساختم، انجام با خودتان است.

گلرخ ناگزیر با یک نوع صعوبت و زحمت در حالتی که دست ظریف بلورین را روی قلب گذارده و به آن فشار می داد، با صدایی ملیح و مرتعش گفت:

— آن چه دایه گفت صحیح است، از این که... از این که سعادت ملاقات شما نصیب ما گردید خیلی خوش وقت و مسرورم.

محمدامین خان که برای اولین بار نغمات روح افزای این بلبل گلستان و جاحت را می شنید، واله و حیران دست و پای خود را گم کرده نمی دانست چه بگوید. پس از فی الجمله تأمل، بر این حال فائق آمده گفت:

— استدعا می‌کنم با این عبارات بر انفعال بنده خاکسارتان نیفزایید، من هنوز خدمتی انجام ندادم که مستوجب این همه ابراز مرحمت و محبت باشد، من باید از آن سرور خوبان و ماه تابان تشکر کنم که با بیان شیرین و کلمات دلنشین مخاطبم قرار داده، مفتخر و مباهی‌ام ساخته‌اند.

دایه در دنبال سخنِ محمدامین خان گفت: تبرستان
— آه از رفتار عجیب و غریب این جوانان! واللّٰه انسان از این همه تعارف خشک و بی‌مزه و شنیدن جملات رسمی و قلمبه‌خسته می‌شود! بس است، موقع می‌گذرد، تا زود است و وقت دارید مکنونات قلبی خود را که مدت‌هاست در این قلوب مهربان جای گرفته به زبان بیاورید و باری از دل خود برگیرید.

— دایه خانم صحیح می‌گویند، این وقت گرانهارا نباید ارزان و مفت از دست داد، دیگر آن توانایی در من نیست که به تصنع و تکلف سخن گویم، بگذار فاش و بی‌پروا بگویم:

— نازنین صنما در دام محبتت اسیرم، طایر روحم برای دیدار جمال بی‌مثالت دایماً در پرواز است و قلب فکارم با لهیب آتش عشقت دمساز فقط یک کلمه یک کلمه محبت‌آمیز که از غنچه لبان گلگونت خارج شود مرا در زندگانی امیدوار و تحمل‌آلام عشق بردبار خواهد ساخت. به یک نظر دین و دل از دست دادم و رشته عزم و اراده را گسیخته به یک سو نهادم، بارقه سوزان چشمان فتانت خرمن عمرم بسوخت و گوهر عقلم را در بازار عشق به رایگان بفروخت؛ دیگر چه بگویم که زبانم را یارای گفتار نیست!

گلرخ مانند بچه‌ای که از نوازش و لای لای مادر خوشنود شده کیف می‌برد، همین قسم بیانات عاشقانه را شنیده لذت می‌برد و پیوسته تبسم می‌نمود. در پایان این ترانه‌های دلپذیر به معشوق گفت: — آه امشب اولین باری است که خود را سعادت‌مند و خوشبخت و قلب دردمند خود را راحت و آسوده می‌بینم. آه خدای را شکر که اشتباه نکرده و به جایی دل‌بستگی پیدا کرده‌ام که ندامت و افسوس را متضمن نخواهد بود؛ باری تعالی تمام مصایبی را که در این مدت با صبر و شکیبایی متحمل شده بودم امشب به حد اکمل جبران نمود و مرا از تزلزل فکر و خیالات درهم‌رهایی بخشید. عزیزم آن استطاعت در من نیست تا خوشنودی و مسرتی را که نصیبم گردیده به خوبی تشریح و توصیف نمایم، ذکر ایام هجران نیز به این سهولت و با این وقت قلیل امکان‌پذیر نه؛ من هم به نوبه‌ی خود به تو می‌گویم جانان من دل‌خوش دار که من از آن تو بوده و خواهم بود.

— باید هر دو با عقیده ثابت و استوار از همان خدایی که بر درد دل ما رحمت آورده و بر حال زار ما شفقت فرموده، موجبات دیدار و راز نیاز عاشقانه را که هیچ‌گاه در تصور ما نمی‌گنجید به این زودی و سهولت فراهم ساخت درخواست نمایم که در وادی پر مخامت عشق حیران و سرگردانمان نساخته و با ید قدرت و دست توانای خود در پی سپری طریق محبت و وداد استعانت و راهنمایی کرده و ما را به سر منزل مقصود و مراد برساند.

— عزیزم من که تمام اوقات بیداری خود را همیشه صرف مناجات نموده و از خدا می‌خواستم که مرا در نیل به آرزوی قلبی که نزدیکی به

آن یار گرامی است موفق نماید. بعد از این، بیش از سابق به این کار مشغول خواهم شد بلکه زودتر از غم هجرانی که در پیش است رسته و از بلای جان فرسای فراق خلاصی یافتیم.

— آری باید همواره دعا و تضرع نمود زیرا راه چاره فعلاً از هر طرف مسدود است؛ گره‌گشایی کار اوست و او می‌تواند ما را به ساحل نجات برساند. خوب، جانان من! چرا با این همه مکاتیب عاشقانه و ملتسمات چاکرانه‌ام جواب نمی‌دادی؟ مگر نمی‌دانستی نقوش مرتسمه در صفحه کاغذ انعکاس اسرار قلبی من است؟ مگر نمی‌دانستی که رطوبت. مرکب آنها با نفس سوزان من خشک شده؟ آیا آن همه عجز و لابه، آن همه عبارت دردمندانه در قلب کوچک ظریف تأثیری نمی‌نمود؟ اگر میلت بر این بود که در طریق عشق و محرومیت از وصلت جان بسپارم فقط لازم بود که دو کلمه نوشته و فرمان دهی، آن وقت مشاهده می‌کردی که در اطاعت فرمانت چه اندازه سرعت به خرج می‌دادم، کاری می‌کردم تا دنیا باقی است ورد زبان‌ها باشد.

تبرستان

www.tabarestan.info

— عزیز من! نه چنین بود که گمان می کردی، قرائت هر یک از کلمات عاشقانه نیشتری بود که بر دلم می نشست؛ هر یک از مکاتیب مهرانگیزت را هزار بار می خواندم و می بوسیدم و می بوییدم، با سیلاب اشک خونین صفحات را رنگین می ساختم و بر بدبختی و بی نوایی خود نوحه سرایی می نمودم ولی یگانه چیزی که مرا از دادن جواب منع می نمود همانا حفظ شرافت و ناموس بود زیرا از دختری چون من زینده نبود که ندیده و نشناخته با تازه جوانی نرد عشق باخته و کاغذپرانی نماید. تصدیق کن که قصورم فقط مبنی بر این نظر و عقیده پاک بوده که البته تو نیز آن را می پسندی.

— خدا نکند من تو را در هیچ امری تقصیر کار بدانم، من و این جسارت؟! منظورم از ذکر اوضاع گذشته بیان حال بود والا قصد ایراد و ملامت نداشتم، البته هر چه خوش آیند توست بر من نیز گواراست. در این جا محمدامین خان لحظه ای سکوت کرده گوش فرا داد آن گاه گفت:

— آه صدای سرفه های پی در پی آقا باشی به گوش می رسد به زحمت

این منحوس را از سر باز کردیم باز مثل بوزینه خود را نزدیک ساخت. فعلاً استدعا دارم برای تکمیل اطمینان من سرگشته مستمند آن دست نازنین را لااقل از لای پرده بیرون دهی تا سرانگشتانش آن، قلب مضطرب و سراسیمه مرا اندکی آرام سازد.

پرده به یک سو رفت و در روشنایی ضعیف صبح صادق دست ظریف و قشنگی با انگشتانی باریک و بلند به در آمد، محمدامین خان آن را با دست راست خود بگرفت. رایحه معطری که از آن پنجه دل‌آویز به مشامش رسید به قسمی از خودش بی خود ساخته بود که نزدیک بود از روی زمین به زمین پرت شود، با اشکال و صعوبت خودداری نموده، از انگشت خود حلقه‌ای که نگین یاقوت بسیار درشت و خوش‌رنگی داشت به در آورده در انگشت محبوبه نمود و گفت:

— عزیزم گرچه عمر این دیدار کوتاه بود ولی به روح پژمرده‌ام رونقی بخشید، به جسم نحیفم قوتی عطا نمود، عجالاً وجود نازنینت را به خدا سپرده با عالمی سرور و شادمانی مرخص می‌شوم.

— آه عزیزم! رفتی، به امان خدا، این را هم بگیر که لااقل یادگار کوچک و ناچیزی هم از من پیش تو بوده وسیله یادآوری باشد. مجدداً همان دست که آفت عقل و رهزن دین بود از شکاف پرده به در آمده دستمالی ابریشمین به جوان هدیه نمود جوان هدیه‌ی یار را با هیجان مخصوصی بگرفت بوسیده و در جیب نهاد. هی بر اسب زده به راه افتاد ناگهان صدایی مجبورش نمود که به عقب بنگرد.

— امیدوارم که امیرزاده معظم، خدمت بندگان واقعی و اخلاصمندان

حقیقی خود را فراموش نخواهند فرمود.

گوینده این کلمات فرامرز بود که با لبخندی به سوی محمدامین خان می‌نگریست.

— صحیح است، بگیر، این اولین پاداشی است که فعلاً در چنین موقعی مقدورم بود.

این بگفت و صره زری از جیب به درآورده به بغل فرامرز افکنده، شتابان به سوی تخت روان شاهزاده خانم بزرگ رهسپار گردید.

چهار روز از عزیمت اهل حرم می‌گذشت، کارگیا خان احمد غالب اوقات را با مجالست و معاشرت محمدامین خان گذرانیده و یا در باغ به تنهایی قدم زده کمتر به امور حکومت می‌پرداخت؛ هر آن منتظر سوانح جدید بوده و در انتظار پایان کار و نتیجه محاربه با بی‌صبری وقت می‌گذرانید. امروز نیز بنا بر معمول پس از مصاحبه با محمدامین خان به گردش در باغ و تفکر در عواقب و مآل اشتغال داشت. یکی از پیشخدمتان خاصه که از لای درختان مراقب حرکت و مشی مشارالیه بود تدریجاً نزدیک شده و پس از ادای تعظیمی بلند گفت:

— قربان عده‌ای از اعیان و علما در دارالاماره منتظر تشریف به حضور مبارک هستند.

— بسیار خوب، ممکن است از ورودمان مطلع‌شان سازید.

این بگفت و از پیچ خیابانی عبور کرده و به طرف دست راست به راه افتاده به امارتی بزرگ و قشنگ که حوضی مربع مستطیل با کاشی‌های الوان مملو از آب صاف در مقابلش قرار داشت رسید. پیشخدمتان و غلامان با البسه آراسته و پیراسته در دو طرف مدخل

عمارت صف بسته بودند، وقتی که چشمشان به خان احمد افتاد سرهای خود را به عنوان احترام یک مرتبه فرود آوردند. مشارالیه از پله‌های مارپیچی شکل به طبقه فوقانی صعود نموده، به اتاق نسبتاً وسیعی که محل ملاقات بار یافتگان بود وارد گردید. علما و رجال که قبلاً به وسیله‌ی اخبار حاجب از جای برخاسته بودند احترامات لازمه را در موقع ورود مشارالیه به جای آوردند. این اتاق از قالی و قالیچه‌های قیمتی مفروش و با پرده‌های ابریشمی دارایی بافت گیلان مزین بود، در و دیوار آن با الوان مختلفه و رنگ‌های متنوعه منقوش و حتی سقف اتاق نیز از این ظرایف و بدایع بی نصیب نمانده، صوری دلکش از ملائکه‌های بالدار و مرغان خوش خط و خال در آن ترسیم یافته بود.

خان احمد با جلال و جبروتی که در این قبیل مواقع دارا بود به حاضرین نگریسته‌انگه به پیرمردی باریک میان و لاغر اندام و زرد مو که کلاهی بلند بر سر گذارده و دست‌های خود را نیز از حنا رنگین ساخته بود نزدیک شده، گفت:

— خواجه محترم ما تصور می‌کنم باز در صدد تجدید فراش هست زیرا می‌بینم مجدداً به رنگ‌آمیزی و نظافت شروع کرده!

مخاطب که خواجه مسیح، ثروتمند معروف گیلان بود تسنحیحی کرده پاسخ داد:

— عمر حضرت خان دراز باد! آسایشی که خلاق‌الله در زمان فرمانفرمایی حضرت خان دارند آن‌ها را وادار می‌کند که پیوسته در عیش و عشرت روزگار بگذرانند ولی ظهور اتفاقات اخیر و مواجهه با

نامالیقات دیگر برای چاکرن آستارمقی در تن باقی نگذاشته که تا امر مطاع را اجرا کرده و به تعداد دعاگویان دولت ابد مدت بیفزاییم!

خان احمد که قصد کرده بود امروز علی‌رغم اضطراب و توحش آشکار مردم به خوشی و مسرت و مطایبه بگذراند و آن‌ها را بدین وسیله اغفال کرده و در باطن بدون تصادم به موانعی، فکر خود را انجام دهد به صدای بلند خندیده، گفت:

— خواجه قوای تو به حد کمال است و از غالب جوان‌ها در این سن و سال جوان‌تر به نظر می‌آیی؛ علاوه، عقاید تو طوری نیست که باعث تکدر موافق و مخالف شود، تمام دوره زندگانت مشحون از قضایای عجیبه و نوادر غریبه است، به این سبب به خلق و خوی همه گونه اشخاص زود پی برده و آشنا می‌شوی، در این صورت تصور نمی‌کنم ظهور اتفاقات و وقایع غیر مطلوبه باعث اضطراب تو گردد و یا نامالیقات را در تو تأثیری باشد و از قوای تو بکاهد، آیا چنین نیست که من فهمیده‌ام؟!

در انجام سر را برای شنیدن تصدیق به سوی دیگران منحرف نمود. حضار که ملتفت کنایات و جملات نیش داروی شده و می‌دانستند که عادتاً کارکیا خان احمد نسبت اشخاص، خاصه خواجه مسیح ظنین است، برای اینکه خود گرفتار حملات لفظی مشارالیه نشوند با اشاره سر حسب المعمول تصدیق نمودند.

خواجه مسیح که مردی زیرک و هوشیار و مزور و در خلط مبحث یدی طولا داشت، باطناً دلتنگ ولی علی‌الظاهر بشاش و خندان پاسخ داد:

— زهی افتخار و زهی شرافت که حضرت خداوندگاری از خلق و خو و عادات و اطوار بنده بی مقدار تعریف و تمجیدی، فرمایند جان نثار که به هیچ وجه چنین لیاقتی را در خود نمی بینم.

کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید

چو سابه بر سرش افکند چون تو سلطانی!

خان احمد رو را به سمت مرد جوان دیگری که در طرف دیگر ایستاده بود متوجه نموده، گفت:

— از مصاحب شیرین کلام ما خواجه حسام به تازگی خبری نداری؟

مخاطب که شمس الدین، برادر خواجه مذکور و در دربار خان

احمد افتخاراً سمت قورچی باشی گری داشت، جواب داد:

— سایه حضرت خان پاینده باد! آخرین مراسله ای که به وسیله گماشته

اعزامی خواجه از استامبول به چاکر آستان رسیده یک ماه قبل بود که

از سلامتی خواجه و سایر همراهانش حکایت می کرد.

— خیلی میل داشتم در این موقع او این جا حضور داشت زیرا در مواقع

ضروری و مهم افکار ذی قیمتش حقیقتاً قابل استفاده است.

مرد جوان تعظیمی کرده گفت:

— ما همه نمک پرورده این دودمان و کم ترین بنده فدایی حضرت خان

هستیم، البته هر یک خود را موظف می دانیم که به قدر وسع و

استعداد خود در خدمت گذاری و جان فشانی نسبت به آقا و مولای

خود جد و جهد نماییم.

— آیا می دانی چه قران بزرگی از تو رفع شد و ما در رفع بلیه ای که

متوجه تو بود چه زحمتی کشیدیم؟

— تا اندازه‌ای از وقایع جاریه استحضار حاصل کردم ولی بدیهی است تا سایه بلند پایه حضرت خان بر سر ما بندگان است، خود را همیشه از این قبیل بلایا و سوانح مصون و محفوظ می‌دانیم.

— بلی بعضی از مفسدین، ذهن شاه عباس را نسبت به خواجه حسام، برادر تو مشوب ساخته و او را مفتنی بزرگ و خبرچینی سترک معرفی نموده، در نتیجه ضمن مکتوب اخیر، به قول خود، مرا پند و اندرز داده، نصیحت کرده بودند و جود تو را در پایتخت لازم می‌شمردند که من به عنوان استشفاع و تکذیب اخباری که به سمع سلطان رسیده تو را روانه دارم؛ تصور می‌کنم اگر می‌رفتی دیدار به قیامت می‌افتاد! آخوندی که مولوی کوچک بر سر و محاسنی کوتاه و پرپشت داشت، جلب نظر خان احمد را کرده، گفت:

— مدتی بود از شما خبری نداشتم، چه اشتغالاتی باعث شده بود که عادت دیرینه را ترک گفته مصاحب ما را به طاق نسیان بگذاری؟! — حضرت خان به سلامت باشد کسالت مزاج موجب عدم شرفیابی بوده والا دعاگو لحظاتی را که شرف حضور دارم بهترین ساعات و اوقات زندگانی خود می‌شمارم.

— میل دارم امشب ملاقاتت کنم و در انتظارت خواهم بود.

— اطاعت کرده، به وقت شرفیاب می‌شوم.

در این اثنا پیرمردی ریش سفید که در تمام طول مدت محاوره ساکت ایستاده و توجهی به این مذاکرات نداشت و در فکر فرو رفته بود، سر بلند کرده شرحی را که پیش خود قبلاً حاضر کرده بود شروع به بیان نمود.

— خداوندگارا گیلانیان عموماً، اهالی لاهیجان خصوصاً، همیشه از پرتو الطاف بیکرانت بهره‌مند و در ظل عنایات کاملهات با آسایش تامه زیست کرده و همواره صغیر و کبیر برنا و پیر به استقرار عظمت و قدرت و امارت آن وجود مقدس دعا و ثنا می‌نمایند و از خداوند می‌خواهند که پیوسته عمر و عزتت مستدام و برقرار باشد و سال‌ها به همین نهج در سایه توجهات ملوکانهات با فراغت و خوش دلی امرار حیات نمایند. اگر گاهی از بندگان جسارتی می‌رود، خاطر انور متوجه باشد که فقط دولت خواهی به جسارت و ادارشان می‌نماید. سرنوشت همه این مخلوق که ودایع خداوندی هستند در ید قدرت حضرت خان است، بدیهی است آن سرور نیز چون پدری مهربان همیشه نسبت به رعایای خود بذل رأفت و محبت می‌فرمایند. رعایای صداقت پیشه از آستان مقدست استدعا دارند که امر فرمایی امنای دولت و مسئولین خدمت از قضایای جاریه مستحضرشان نمایند که تا بتوانند وظیفه بندگی و عبودیت خود را با علم و اطلاع در مواقع لازمه به موقع عمل گذارده، دولت خواهی و فداکاری خود را به منصف ظهور و بروز در آورند. قربان فدایی که خسروپرست واقعی هستم، همیشه بی پروا عرایض عمومی را به عرض حضور مبارک می‌رسانم؛ رعایای صدیق و وفادار آن حضرت می‌گویند چرا باید ما را از وقایع و حوادثی که در زندگی ما مؤثر است مطلع نسازند! باید تصدیق کرد که آن‌ها حق دارند، هر شخص حساس و هر فرد ذی‌علاقه به این خاندان ذیشان، نمی‌تواند در این نوع مواقع خونسرد و بی‌حرکت نشسته، تسلیم پیش‌آمد و مقدرات گردد. از پیشگاه مبارک استدعا داریم که اوامر

مخصوصه صادر شود که مردم را از اوضاع مطلع سازند تا اگر لازم شد در جان فشانی و اجرای وظیفه چاکری قیام و اقدام نمایند!
خان احمد که تمام این شرح را با سکوتی آمیخته با اندکی تغییر گوش می داد و سپری شدن دوره ملوک الطوائفی را عیان می دید، موقع را برای اغفال افکار عمومی و اخذ نتیجه منظوره مناسب دیده در جواب گفت:

— از ابراز احساساتی که عامه نسبت به من و خاندان من می نمایند خوش وقت و مسرورم، البته حفظ نفوسی که در تحت اختیار و اراده ما زندگانی می کنند از وظایف اولیه ما محسوب می شود. ما خود بهتر از همه تشخیص این امر را داده و آن قسمی که باید در رفع نگرانی و تشویش و جلوگیری از وقایع ناهنجار و غیر مطلوبه اقدام به عمل آورده ایم.

گمان می کنم رییس التجار تصدیق نماید که مسایل محرمانه دولتی را نمی توان نقل مجالس جهال و عوام نمود.

در این جا خان احمد متوجه حاجب که تازه وارد اطاق گردیده بود شده، سؤال نمود:

— چه می خواهی؟

— قربان قاصدی الساعه از اردو رسیده، عریضی دارد.

— خان احمد ابرو در هم کشیده گفت:

— بسیار خوب، باشد تا احضارش کنم.

آن گاه دنباله بیان خود را گرفته، گفت:

— همه می دانید که من همواره در تمام دوره سلطنت خود اهتمام تام

داشته‌ام که افراد خارجی نسبت به گیلان و گیلانی دست‌درازی ننمایند و همیشه بذل جهد می‌کردم که اموال و نوامیس گیلانیان محفوظ و محروس مانده، گیلان برای گیلانی باقی بماند؛ نتیجه این نظر و عقیده است که خشم دیگران را برانگیخته و مرا مانع و رادع خیالات شوم خود تصور کرده، می‌خواهند با توسل به وسایل مختلفه به قهر و غلبه، منظور منحوس خود را که بربادی آرامش و آسایش گیلان و گیلانی است، پیش ببرند. من قصد کردم این دفعه نیز به آنها حالی کنم که این لقمه گلوگیر است، این صید به سهولت به دام نمی‌آید، لذا دستور داده‌ام وسایل حرکت را فراهم کنند که شخصاً به مقابله این کاسه‌لیسان متملق و موران کور رفته با شمشیر بران مکافات خیره سری آنها را بدهم که تازیانه عبرتی برای آنهايي که دندان طمع برای دریدن و پاره کردن ما تیز کرده‌اند باشد!

سکوت صرف اطاق را فراگرفت، چون هیچ‌گاه از خان احمد صراحت لهجه تا این درجه ندیده بودند، همه پیش خود اهمیت موقع را حدس می‌زدند. اکثر حضار در باطن مقاصد و نیاتی ضد نظر خان احمد داشته و علت اجتماعشان نیز این بود که حتی امکان از وضعیت اطلاعی تحصیل کرده، زمینه‌ای برای انجام نیت و مشی آتیۀ خود قرار دهند، زیرا به طور کلی از تراویر و حیل و خودستایی‌های او به جان آمده بودند!

خان احمد پس از لحظه‌ای سکوت تسبیحی کهریا، زرد و شفاف از جیب به در آورده شروع به بازی نموده، مجدداً گفت:

— بلی چیزی که حقیقتاً مرا آزار می‌دهد، کمک و مساعدت گیلانیان

است با جنود قزلباش بیچاره‌ها با دست خود تیشه بر ریشه خود می‌زنند. امیر سیاوش کسکری و علی خان فومنی خیال می‌کنند که مساعدت با قزلباش موجب استقرار و استحکام امارت و حکومت‌شان خواهد شد، از این امر غافلند که دیر یا زود سلطه و اقتدار آن‌ها محو و زندگانی‌شان واژگون خواهد شد و عاقبت این سلیقه و عقیده کج، نیستی و فنا، آنان را مشلیم خواهد نمود! بلی آقایان، من می‌روم که یا شاهد فتح را در آغوش گیرم و یا فدای عقیده پاک و بی‌آلایش خود گشته، سر مشقی برای گیلانیان بگذارم. امیر عباس را احضار کرده‌ام که در غیبت من به امور جاریه رسیدگی و محافظت شهر را به عهده گیرد؛ کیا جلال‌الدین رستم و سپهدار لاهیجان با حضور و وجود من از عهده انجام وظیفه برمی‌آیند. بحمدالله مطابق آخرین اطلاع واصله سلحشوران ما که در مقابل دشمن صف‌آرایی کرده‌اند، عبارت از بیست هزار نفر پیاده و سوار مجهز مسلح شیردل آزموده و ورزیده می‌باشند و دستور جمع‌آوری قوای دیگری نیز از حدود دیلمان و غیره داده‌ام؛ به یاری خدا موفق و منصور مراجعت خواهیم کرد. گمان می‌کنم از اوضاع تا اندازه لزوم استحضار یافتید، حالا مرخصید و مرا با شما دیگر کاری نیست؛ اگر کسی کار دیگری دارد چون وقت تنگ است و رسیدگی به امور مهمه مقدم‌تر است بماند برای وقت دیگر.

با تکان دادن سر، جواب احترامات مردم را داده، حضار یکان یکان به استثنای خواجه شمس‌الدین، بدون این که پشت خود را به مشارالیه کنند از در اطاق خارج شدند. کارکیا خان احمد در موقع

عبور ملاجلال وی را به انتظار دیدار شب متذکر ساخته، سپس خود نیز به سمت اطاق دیگری روان شده، قاصد اعزامی از اردو احضار نمود. قاصد سواری بود چابک و زرنگ از اهالی دیلمان، به مجرد ورود به اطاق تعظیمی بلند نمود. با دو دست مکتوبی را پیش برد، خان احمد همان قسم ایستاده مکتوب را بگرفت و قیطان روی آن را باز کرده، شروع به خواندن کرد. از تغییراتی که در موقع قرائت مکتوب، پی در پی در قیافه اش پدیدار می گردید معلوم بود که مراسله حاوی اخبار خوشی نیست. پس از فراغت، نگاهی به قاصد کرده، گفت:

— در چه حالی اردو را ترک گفتی؟

— قربان موقعی حرکت کردم که امیرکیا جلال الدین و عده ای دیلمانی هنوز مشغول جنگ بودند و سپهسالار امیرعباس عده ای از مؤخره الجیش را به کمک فرستاده و خود نیز برای جمع آوری دستجاتی که منهزم و متفرق شده بودند، به سوی مزار سیدجلال الدین اشرف رهسپار گردید.

— خیلی خوب، مرخصی، برو!

سوار تعظیمی کرده به قهقرا از در خارج شد.

مضمون مکتوبی که هنوز خان احمد در دست خود داشت این

بود:

به آستان ملایک پاسبان عالیحضرت ملکرأفت سلطنت و عدالت و نصفت اقتداری مملکت مداری گردون وقاری عظمت دستگاه امارت پناه خلدالله سلطنه، عرضه داشت غلام آستان امیرعباس

سپهسالار آن که حسب الامر اعلی امارت پناهی ادام الله شوکته و سلطنته سپاهیان و لشکریان ظفرنمون را مطابق قواعد و اصول محاربه با اعانت و معاضدت امرای مفخم و همکاران معظم در معابر و نقاط مختلفه که بیم هجوم معاندین و مهاجمین می‌رفت در سنگرها و سیبه‌ها واداشته و با حسن وجهی طرق حمله و هجوم دشمن را مسدود ساختیم. مدت هفت شبانه‌روز در انتظار ورود مخاطبین بداختر سپری شد، لشکریان ما از طول مدت انتظار ملول و زمزمه بی‌صبری آغازیدند؛ روز هشتم، دسته‌جاب اردبیلی و بیه‌پسی به سپهسالاری فرهادخان، یکی بعد از دیگری در رسیده و در آن طرف رود مقابل ما اطراق و به تمشیت و تنظیم امور خود پرداختند. پس از پیدایش دستجات عساکر خصم، هیچ‌گونه تأخیری را در مقابله با آنها جایز ندانسته، بلافاصله مجلس مشورتی تشکیل داده، هجوم و حمله را مطرح کردیم که شاید به اقبال و بی‌زوالی حضرت امارت پناهی، در همان اولین مرحله با حمله و هجوم، کار این دستجات بی‌لجام را ساخته و صفحه گیلان بیه‌پیش را از وجود منحوس آنها پردازیم. امرای پس از تعالی افکار و تبادل نظریات چنین رأی دادند که بدو من‌باب امتحان، تدارک شبیخون مختصری دیده، قدرت و توانایی رشادت و شجاعت دشمن را بسنجیم و بعد با مطالعات کامل‌تری در صورت اقتضا به مهاجمه اقدام نماییم.

در اجرای این رأی و نظر، دسته‌ای از پیادگان شیرافکن که زنده‌ترین نفرات در آب بازی چالاک و در جان‌بازی بی‌باک بودند، شبانه بدان سوی رود روانه داشتیم؛ پاسداران و کشیک چیان دشمن آنها را به

نظر درآورده، شروع به تیراندازی و مجادله نمودند. بنا بر گفته سهراب، رییس دسته اعزامی، از دشمن که فارغ و آسوده در خواب ناز بودند، عده کثیری مقتول و مجروح افتادند و فقط از دسته ما چهار نفر در حین شناوری هدف تیرکین اعدا گردیدند و خون خود را در راه وفاداری نسبت به آن والا جانثار نمودند؛ الحاصل دیگر از فریقین پس از این واقعه جنبشی نشد. دیروز که روز سوم مقابله و شبیخون محسوب می‌گردید، زمانی که مؤذنان اردو اذان ظهر را گفته و فداییان به تناول ناهار اشتغال داشتند، ناگهان جنبشی در عساکر دشمن مشاهده شد، معبری در آب یافته به پیادگان و سواران با نهایت سرعت از آب عبور و به شدتی زایدالوصف به عساکر نصرت مآثر حمله‌ور گشتند. جنگ وزد و خورد به شدتی هر چه تمام‌تر در گرفت، از دود تفنگ جنگل و بیشه تاریک و آب سفیدرود از خون کشتگان رنگین گردید. فزونی عده دشمن و قلت عده تفنگ‌چیان ما، همچنین خدعه رعایای قرای مجاور در پیدا کردن معبر، موجب شد که مع الاسف چشم زخمی به قوای همایون رسد.

جمع‌آوری عده منهزم در بیشه و جنگل‌کاری بس دشوار و مشکل بود، ناچار به کیا جلال‌الدین رستم گفته شد که با عده خود از پیشرفت دشمن با شدت جلوگیری و در این طریق پافشاری کند؛ چاکر آستان نیز شخصاً با سواران مخصوص خود برای جمع‌آوری منهزمین از اطراف، بلاد رنگ حرکت نمودم. امید است به یاری باری تعالی و به اقبال بی‌زوال حضرت سلطنت پناهی از پیشرفت دشمن مانع و آن‌ها را به آن طرف آب رانده و عاقبت موفق و منصور گردیده،

اخبار خوش به سمع مبارک برسانیم، فقیح آمین یارب العالمین.
هنوز خان احمد مستغرق خیالات بود که ناگاه پیشخدمت وارد
اطاق گردیده و پس از تعظیم گفت:
— قربان قاصدی از طرف نایب‌الحکومه دیلمان آمده و بر دست
عریضه فوری همراه دارد که باید شخصاً تقدیم بدارد.
کارکیا خان احمد اجازه ورود داد و لوله کاغذ دومین را نیز از دست
آورنده بگرفت و چنین قرائت نمود:
به حضور باهرالنور عالیحضرت سلطنت پناه سکندر دستگاه
فریدون معدلت کیوان رفعت افراسیاب صولت ادم الله شوکته و
سلطنته.

عرضه داشت غلام به آستان مقدس آن که مستحفظین راه قزوین به
سرعت باد و برق خبر آورده‌اند که از طرف سلطان بزرگ شاه عباس،
قوایی به ریاست جمشید خان حکمران قزوین از طریق معروف و
عمومی به سوی دیلمان اعزام داشته‌اند و قوای محافظ آن حدود به
سبب کثرت عساکر اعزامی نتوانسته‌اند حتی اندک مقابله‌ای بنمایند،
ناچار موقع خود را از دست داده و به سرعت خود را به مرکز خدمت
گذاری غلام رسانده و مراتب را بیان کردند، لازم دانست معجلاً خاطر
مهر مظاهر همایون را از این خبر مستحضر و مسبوق سازد و نیز
معروض آستان ملایک پاسبان می‌دارد که در این موقع پیادگان
شیرافکن دیلمانی عموماً در اردو به خدمت گذاری مشغول و جز
دستجات اجرائیه دارالحکومه و مستحفظین راه، در این حدود کسی
باقی نمانده که در صورت لزوم به مدافعه مأمور شوند، الامر الاعلی

مطاع!

کارکیا خان احمد که از چندی به این طرف قوه مقاومت و شہامت ذاتی را به علت اخبار آسمانی و معتقدات غریبه از دست داده، ظہور این وقایع و حوادث نیز بیشتر خیالش را قوت داده و او را در اجرای تصمیمی کہ اتخاذ کرده بود، پی در پی تشویق و ترغیب می نمود، پس از مرخص کردن قاصد ثانوی، پیشخدمت مخصوص خود را مخاطب ساخته، گفت:

— خواجه محمد وکیل، جهازات من کجاست؟

— قربان مدتی است حاضر و منتظر ارجاع او امر است.

خواجه محمد کہ مردی متوسط القامه، سرخ رو، ازرق چشم و صورتی آبله گون داشت پس از احضار، داخل اطاق گردیده، احترامات لازمہ به جای آورد.

— خواجه نزدیک تر بیا.

مشارالیه با نهایت احترام و فروتنی جلو تر آمدہ، سر بہ زیر افکنده مترصد اصغای او امر بایستاد.

— خوب آیا تعلیمات من بہ خوبی اجرا شدہ؟

— بلی قربان، تصور می کنم چیزی از فرمایشات خداوندگار معظم خود را فراموش نکرده باشم.

— از کشتی هایی کہ بہ حاج طرخان اعزام شدہ بود خبری نرسیدہ؟

— ہنوز خیر قربان.

چند سفینہ حاضر کردہ ای؟

— سفینہ شاهی و چہار چہاز بزرگ و دو چہاز کوچک.

— آیا تصور می‌کنی برای حمل و نقل اموال و خدام کافی باشد؟
— بلی قربان، زیرا اثاثیه سلطنتی را در سه جهاز بزرگ گذارده‌ایم، بقیه تقریباً خالی و برای حمل مستخدمین و ملتزمین رکاب آماده است.
— بسیار خوب از ملاحان سفینه اختصاصی اطمینان دارم ولی نمی‌دانم ملاحان جهازات دیگر زرنگ و چابک و طرف اعتماد هستند؟

— بلی از همه آن‌ها به خوبی می‌توان اطمینان داشت، زیرا غلام آن‌ها را از مابین ملاحان برگزیده و انتخاب کرده و شخصاً یک‌یک را می‌شناسم.

— آیا تو هم با ما در این سفر خواهی بود؟

— قربان چه افتخاری بالاتر از این که در رکاب همایون خدمت‌گذاری؛ نمایم پیش از وقت عیالات خود را که کمترین غلامان و کنیزان حضرت خان محسوب می‌گردند، خبر کرده و آن‌ها را به رودسر انتقال داده‌ام که در موقع حرکت موکب همایونی حاضر باشند.

— این صمیمیت واقعی هیچ‌گاه از نظرم محو نخواهد شد. آیا یک جفت صندوق آهنینی که اخیراً به وسیله چند نفر غلام ارسال شده بود، سالم‌اً رسید؟

— بلی قربان، قبل از حرکت چاکر آستان از رودسر آن‌ها را تحویل گرفته و جا به جا کرده‌ام.

— اهالی آن حدود بویی از مقصود ما برده‌اند یا نه؟

— خیر قربان، همه جا انتشار داده‌ایم که حسب المعمول طبق امر صادره از ساحت مقدس حضرت خان ابریشم، برنج و اقسام مال

التجاره به حجاج طرخان حمل می‌نماییم که ضمناً از جهازاتی که سابقاً بدان حدود رفته‌اند و همچنین از سفیر اعزامی به دربار امپراطور روس خبر بگیریم.

— در خصوص جنگ و حوادث اخیر و وقایع جاریه مردم آن صفحات چه می‌گویند و چه عقیده دارند؟
— تصدقت، مردم همیشه مایلند که اخبار ناخوش را استقبال کرده، شیوع دهند؛ ظاهراً نسبت به حضرت خان خود را صدیق و وفادار جلوه داده ابراز احساسات شدیده بر علیه سلطه و اقتدار دیگران در این حدود می‌نمایند ولی خدا عالم است در باطن، عقایدشان بر چه منوال است؟!

— چون ما باید به انتظار انجام پاره‌ای امور مهمه در رودسر چندی رحل اقامت افکنیم، آیا محل سکونت را در کشتی قرار دهیم یا در قصبه رودسر؟ کدام یک به عقیده تو بهتر است؟

— قربان به عقیده چاکر آستان، مستقیماً ورود به کشتی در انتظار خوش‌نما نیست، بهتر این است بدو در منزل حاکم محل، نزول اجلال فرمایید و مدت انتظار را در آن جا بگذرانید زیرا در غیر این حال ممکن است جهال آشوب و جنجالی راه انداخته، در مدت اقامت زحمتی برای خدام و ملازمین تولید گردد.

— بسیار خوب در این باب بعد فکر خواهیم کرد، عجلتاً شما مرخصید ولی در همین قصر توقف کرده جایی نروید تا امر ثانوی من به تو ابلاغ شود.

محوطه‌ای است که نقاش طبیعت به قلم دقیق خود رنگ‌آمیزی نموده، یک طرف تا چشم را یارای دیدن است مرتعی است سبز و خرم که گاوان سیاه و سپید در آن مشغول چرا هستند، در سمت دیگر قطعه زمینی است با اشجار مختلف و متراکم که تازه بارور شده و سر بر آسمان برافراشته‌اند. طیور خوش‌الحان در شاخسار درختان با دلکش‌ترین نوا نغمه‌سرا، درختان تود با صفوف مرتب و منظم در مکانی که با پرچین احاطه شده پابرجا، بنفشه‌های نورسته از زیر بوته‌های تیغ دار دلربایی می‌نماید؛ ازهار و ریاحین گوناگون که دست انسان در پرورش آن‌ها دخیل نبوده، صنعتِ صانع بیچون را جلوه‌گر می‌سازند. نهر آبی که از مسافتی نسبتاً دور از کوه مقابل سرچشمه می‌گیرد غلطان غلطان از کنار باغ تود در جریان است، انعکاس اشعه آفتاب عالم تاب در سطح لرزان آن درخشیده چشم بیننده را خیره می‌سازد. این نهر با خطوط مارپیچ مسافتی را پیموده، در انتها الیه قسمت سرایشب این محوطه به گودالی ریخته و از زیر بنای محقر پوشالی نوک تیر گذر کرده از طرف دیگر آن خارج و جریان خود را

ادامه داده به مزارع برنج می‌ریزد؛ ریزش آب در این گودال بی‌شبهت به نقره مذاب و یا مرواریدهای غلطان رخشان نبوده و صدای موزون آن موجب تلطیف روح خسته و موجد یک نوع فرح و انبساطی است. زیر این بنای پوشالی محقر، ستون ناصاف دنک برنج‌کوبی با سر آهنین خود بی‌حرکت بر روی زمین افتاده، گرد غبار سفید تمام سطح و سقف آن را فرا گرفته و پوست‌های زرد رنگ دانه‌های برنج به هر طرف ریخته و پاشیده.

آن دورها در مزارع شالیزار دهقانی سرخ مو، باریک اندام، سیاه‌چهره با گونه‌های برجسته و سبلتانی آویخته، شلوار تنگ کرباسین خود را تازانو بالا زده و با نهیب مسلسل، گاوی را که به شخم می‌راند و زمین سست پر آب را شیار داده، گل و لای را زیر پای خود می‌فشاند. باز در جهت دیگر، برکه کوچکی آبی دیده می‌شود که انواع علف‌های وحشی و گیاه‌های رنگ به رنگ اطراف آن را احاطه کرده و مرغابی‌های اهلی به شناوری در آن مشغولند، غازهای سفیدگاهی از علف‌چری دست برداشته، گردن دراز خود را به سوی آن‌ها بلند کرده، با تحقیر رفقای آب باز و خوش خط و خال خود را می‌نگرند. دو مرغابی با پرهای قوس قزح خوش رنگ دور از همه ایستاده با نوک پهن خود سرگرم خواریدن و تمیز کردن زیر شکم و زیر بال‌های خود هستند.

از حرارت خورشید از مزارع و اراضی نمناک ابخره رقیقی به سوی آسمان متصاعد است و کوه‌های بلند در زیر قبه نیلگون آسمان، با عظمت و وقاری آرمیده و رنگ سبز تیره آن‌ها جلب توجه می‌نماید.

کبودیِ خط پهن و موربی نیز که بر لون آسمان سبقت گرفته، در کرانه افق پیدا و دور نمای دریا را به وضع شگفت‌آوری جلوه‌گر می‌سازد. خلاصه به هر طرف که نظر معطوف و متوجه می‌گردد، اسراری از عالم طبیعت در مقابل آن تجسم می‌یابد و به هر جانب که دیده متمایل می‌شود پرده‌های مختلف زندگانی بشری در آن نقش می‌بندد. در چنین مکانی در کنار نهر آب یعنی در نزدیکی همان گودال که وصفش گذشت پری پیکری سیمین بر روی تنه درخت کهنسالی که از تبر تیز هیزم‌شکن قطع شده و بر زمین افتاده نشسته، فارغ و آزاد بدون اینکه از بیگانه تشویشی در دل راه دهد غبغب بلورین را در کف دست خود گرفته، آرنج راروی زانو نهاده، در بحر تفکر غوطه‌ور است و هیچ اعتنایی به این همه بدایع و ظرایف مواهب و عطایای خداوندی ندارد. گفتم فارغ است، یعنی چهره نمکین و اندام نازنین خود را در حجاب مستور نساخته زیرا مطمئن است که از طرف ملازمین حرم کاملاً غرق شده و کسی را یارای آن نیست که به سوی این محوطه قدمی بردارد و یا دزدیده بدان محل نظری اندازد. این حوری بهشت گریخته که سر به زانوی فکرت نهاده، لباسی از تافته ارغوانی رنگ گران‌بها در بردارد. طره طرار گیسوان را با چارقدی ابریشمین که ریشه‌های نازک آن در اطراف پیشانی و گونه‌های دلاویزش افشان است پوشیده روی هم رفته لباسش به قسمی نیست که محسنات اعضای لطیفه را از نظر دور و مستور بدارد. صدای پایی از پشت سر وی بلند ورشته خیالاتش را گسیخت و مجبورش کرد که سر را به سمت صدا منحرف گرداند:

— آه دایه کجا بودی و از چه راه دانستی که من این جا هستم؟! — عزیزم گلرخ! من همیشه با خیال تو زندگی می‌کنم و پیوسته مراقب رفتار و اطوارات هستم، من وظیفه دارم که ترا هیچ گاه تنها نگذارم خاصه در چنین موقعی که تنهایی و انزوا برای تو پسندیده و مطلوب نیست.

— به عکس، من احساس می‌کنم که تنهایی بیش‌تر به کار من می‌آید و برای من که در این گوشه ده هیچ قسم اشتغال و سرگرمی ندارم بهترین کارها همان سیر در عالم طبیعت است؛ دلپذیرترین تفریحات برای من این است که گوشه خلوتی بجویم و با افکار و خیالات پریش خود دست به گریبان شوم.

— آه عجب اخلاق و عقایدی پیدا کردی! نور چشمم، انزوا و عزلت هنوز برای تو که بهره از زندگانی و جوانی نبرده زود است، این رویه که پیش گرفته‌ای برای اشخاص مأیوس و نومید از همه چیز، خوب است. برخیز عزیزم، برخیز! بگو و بخند و اصلاح امور را به خداوند واگذار که او خود بهتر از درد دلِ بندگانش آگاه است، زودتر و بهتر وسایل رفع غم غصه و اندوه را فراهم می‌سازد.

— دایه جان باز می‌خواهی با یک رشته بیانات دایمی و فلسفه‌های بی‌روح و خسته‌کننده خود مرا تسلیت دهی؟ بگذار به حال خود باشم، آسایش خاطر خود را در این قسم وقت‌گذرانی می‌بینم؛ اگر خدا همراهی با من بیچاره داشت چرا در اولین مرحله جوانی، مرا این قسم آواره و بدبخت و گرفتار نمود؟! —

— عزیزم دلم! این حرف‌ها چیست که می‌زنی کدام بدبختی و گرفتاری

نصیب تو شده؟ لله الحمد تاکنون در ناز و نعمت بزرگ شده و بعد از این نیز در نهایت عزت و جلال و آسایش با محبوب بی همتای خود به یاری خدا زندگانی خواهی کرد؛ این خیالات خام و افکار پریش که هیچ پایه و مایه‌ای ندارد از سر بیرون کن و بی جهت خود را رنجه مساز.

این بگفت و خم شده سرش را پوشید - اگر مژده خوبی برایت آورده باشم چه به من می دهی؟

- آخ دایه تو چه قدر طالب گفت و شنود و خنده و بیعاری هستی؟! کاش می توانستم قلب خود را با از آن تو عوض می کردم و یا قلبی را که این اندازه به من آزار می دهد بیرون آورده به دور می افکنم!

- نه لازم نیست قلبت را عوض کرده و دور افکنی، بگذار این قلب مهربان برای آن کسی که دوستش دارد به تپیدن‌های خود ادامه دهد؛ خواهد رسید زمانی که از حرکات غیر طبیعی خلاص شده و آرامش واقعی خود را به دست خواهد آورد. آخر نگفتی در بهای این خبر بهجهت‌فزا مزدگانی من چه خواهد بود؟

در کنج لب‌های با طراوت شاهزاده خانم جوان تبسمی پدیدار گشته و گفت:

- تا خبر چه باشد!

- خبری خوش، خبری مفرح، مژده‌ای جان‌پرور که به یقین در وجود نازنینت اثر نیکویی خواهد گذاشت. آن‌گاه از زیر نیم‌تنه زری خود لوله کاغذی را به در آورده مقابل دیدگان وی نگاه داشت.

شاهزاده گلرخ بوی دلجوی یار را از این مکتوب استشمام کرده، از

فرط وجد و شعف نزدیک بود قالب تهی کند. دست یازید و مکتوب را گرفته گفت:

— در بهای این هر چه می خواهی می دهم.

— چون تعیین نوع و جنس و میزان مژدگانی با من است، اجازه می دهی بگویم؟

— البته دایه جان! تو هزاران حق برگردن من داری.

— بسیار خوب من مژدگانی خود را الان از تو دریافت می کنم.

این بگفت و سرگلرخ را در دامان گرفته، بوسه ای طولانی از لب های گلگونش برداشت.

شاهزاده، خانم مکتوب را باز گرفته، چنین خواند:

از طرف کمترین بندگانِ درگاه و غلام حلقه به گوش، محمدا مین بن جمشید، به سوی مکرمه معظمه علیا جاهِ عظمت دستگاه، شاهزاده گلرخ خانم.

روح و جسمم فدای تو باد! از زمانی که از خدمت آن مهرِ درخشان و ماه تابان مرخص گردیدم، از وقتی که از کوی مشک بوی آن لعبت سنگول به دور افتاده ام، آنی خیال راحت و دمی فکر استراحت نداشته، شب و روز با آه و ناله وزاری قرین و با غم و اندوه و سوگواری هم نشین، تا وقتی که دستم به دامان آن مه جبینِ فتنه عقل و دین نرسیده بود خیال می کردم که درک فیضِ حضورت به جراحات قلبم اندک التیامی خواهد داد! غافل از اینکه قربِ جوار با دلدار، چنان آتشی در قلبِ فکارم مشتعل خواهد ساخت که جز سوختن و ساختن علاجی نیابم. نکهتِ دستِ عطر آگینت که با لبان کثیفم تماس یافت

باعث بر بادی عقل و هوشم گردیده، آهنگ دلاویزت که از آهنگ
طرب افزای چنگ شیرین تر بود چنان تأثیر غیر قابل زوالی در
گوش هایم گذارده است که تا عمر دارم از نشئه آن سرمست و مدهوش
خواهم بود.

عزیزا! جان و دل تسلیم کردم تا دلی آرم به دست لیک جان از کف
برفت و ماند اندر دل شکست!

یگانه دارویی که آلام درونی را قلبی تخفیف می دهد، همان
بویدن و بوسیدن دستمالی است که به دستم رسیده و همیشه روی
قلب و چشمم جا دارد. روح و روان من! اگر به زودی دیدگانم به
جمالت روشن نشود و اگر روزگار جفاکار، دوری و مهجوری من غم
زده را بدینسان ادامه دهد، به یقین دیوانه و از خویشتن بیگانه خواهم
شد. خوشبختی و سعادت در این است که عنقریب به این نعمت
عظمی خواهم رسید و از گلستان عشق گل مراد خواهم چید.

جانان من! از وقایع جاریه و حوادث ساریه چیزی نمی نویسم زیرا
بی شک از آن ها به وسایل دیگر اطلاع خواهی یافت. چون به علت
فراهم کردن اسباب مسافرت وقت تنگ و کمیت فکرم لنگ بود، با
آرزوی دیدار دم از گفتار فرو می بندم.

نمی گویم فراموشم مکن گاهی به یادآور

اسیری را که می دانی نخواهی رفت از یادش!

نامه به پایان رسید. دوباره و سه باره با برافروختگی، سطور آن را از
نظر گذرانید، آن گاه از دایه پرسید:

— حامل نامه چه کسی بوده؟

— یکی از غلامان خاصه که حامل نامه‌های دیگری هم از حضرت خان به کیا فریدون و علیا حضرت مکرمه مادرتان بوده و آن‌ها را نیز تسلیم کرده است.

— چه کسی این نامه را به وی داده و چه طور بدو اعتماد کرده‌اند؟! — این غلام با رستم بیک، پیش‌کار محمد امین خان خصوصیتی دارد، مشارالیه این نامه را به عنوان من بدو سپرده و سپارش کرده که به من برساند.

— آیا چه وقت مراجعت خواهد کرد؟

— تصور نمی‌کنم تنها مراجعت کند زیرا مطابق خبری که آورده به سبب انهدام لشکریان ما، حضرت خان با عده‌ای از محارم سوار شده و به سوی رودسر رهسپار گردیده‌اند؛ غلام موکب مبارک را از بین راه ترک گفته و بدین سوی آمده است و ما هم همین روزها به جانب رودسر طبعاً حرکت خواهیم نمود که به موکب حضرت خان ملحق شویم، غلام نیز در ردیف سایر مستخدمین با ما همراه خواهد بود.

— آه دیدی دایه، آخر کار ما به کجا منجر شد و چه قسم از وطن آواره شدیم؟ دیدی چگونه سعادت و اقبال از ما روی برتافته و فلک کج رفتار چه نقشی روی کار آورده، حیران و سرگردانمان ساخته است؟! —

— بارها گفتم که پدر بزرگوارت و جودی مدبر و با عقل و فکور است، او کاری نخواهد کرد که سرانجام ندامت و پشیمانی بار آرد. علاقمندی او به مسند حکمرانی آبا اجدادی و همچنین به شماها که از جان و دل دوستان دارد، موجب خواهد شد که اوضاع را به حال عادی رجعت

داده دوباره همان زندگانی مجلل و آرام را از سر گیرد. عزیز بهتر از جانم! تو نباید در فکر این کارها باشی و نباید بی سبب با این افکار خاطرات را آزرده سازی، فکر کردن در این نوع امور از خصایص مردان است، مداخله زنان هیچ معنی ندارد. برخیز عزیزم، والدۀ معظمه در انتظار تو است و می خواهد در باب کاغذی که از حضرت خان آمد با تو گفتگو نماید. اگر هم خواستی به این مکتوبی که خاطرت را مشوش ساخته است جوابی بدهی، من با وسیله ای که دارم رساندن آن را به عهده می گیرم.

شاهزاده گلرخ خواهی نخواهی برخاست، مکتوب محبوب رازیر لباس پنهان ساخته، به همت دایه به سوی خانه که مسافتی دورتر از این مکان واقع بود روان گردید.

خانه ای که موقتاً برای اقامت و سکونت حرم کارکیا خان احمد انتخاب شده بود متعلق به کدخدا و از سایر خانه های رعیتی این قریه بزرگتر و تمیزتر به نظر می رسید. اطراف آن باز و حفاظی نداشت، محوطه که حیاط این خانه محسوب می گردید با پرچین از سایر قطععات مجزا و محصور بود؛ در آن به طور غیر منظم چند اصله درخت مرکبات از نارنج، لیمو و پرتقال غرس نموده بودند.

چاه آبی در طرف غربی این بنا واقع بود که قسمت علیای آن را به طور مدور با آجر چیده و به اندازه یک ذرع بالا آورده بودند، چوبی باریک و بلند نوک برگشته برای کشیدن آب به بدنه چاه تکیه داده شده. بنای مزبور به اسلوب معماری محلی دارای دو قسمت تحتانی و فوقانی بوده، مرتبه زیرین با مرتبه بالا به وسیله پلکانی چوبی که

استادی و ظرافتی در نجاری آن به خرج نرفته بود اتصال می‌یافت. وسیله صعود به مرتبه تحتانی نیز پلکانی از آجر بود که پس از در نوردیدن آن بدو به ایوانی می‌رسیدند. اطاق‌ها در عقب این ایوان قرار داشتند، نظیر این ایوان و اطاق‌ها نیز در قسمت فوقانی ساخته شده بود، سطح ایوان بالا، سقف ایوان پایین محسوب می‌شد. این مطلب نیز نگفته نماند که تمام بدنه دیوار اطاق‌ها و داخل بنا را با گچ سفید کرده بودند.

شاهزاده مریم سلطان بیگم در قسمت فوقانی و شاهزاده گلرخ با دایه در قسمت تحتانی با دو نفر از خدمه به سر می‌بردند؛ ندیمه و مصاحب شاهزاده خانم بزرگ با سایر اهل حرم و مستخدمین در منازل دیگری که قبلاً تخلیه و آماده شده بود منزل داشتند.

در این هنگام ظریفه جاریه چرکی و گل‌چمن، کنیز سیاه در ایوان پایین نشسته، مشغول وراجی بودند، به محض این که چشمشان به شاهزاده خانم گلرخ افتاد از جای برخاستند. شاهزاده گلرخ از مادرش جو یا شد، گفتند در اطاق بالا منتظر کیا فریدون که احضار شده می‌باشند. شاهزاده گلرخ از پلکان چوبی صعود کرد و به اولین اطاق وارد گردید. شاهزاده مریم سلطان بیگم که زنی مجلله، عاقله و مقدسه بود بر روی وساده‌ای از مخمل نشسته و با تسییحی که در دست داشت مشغول ذکر اوراد و روی خیال به عالم بالا داشت؛ برای این که دعایی را که نزدیک به اتمام بود قطع ننماید و حساب آن مغشوش نگردد فقط با سر جواب سلام دخترش را گفته و اجازه نشستن داد. گلرخ دو زانو و مؤدب در مقابلش بنشست و منتظر شد که دعای

مادرش ختم شود و شروع به صحبت نماید؛ عاقبت دعا ختم شد و متوجه دخترش گردیده، گفت:

— فرزند کجا بودی که مرا در انتظار خود گذاشتی؟

— بی‌کاری و تنهایی باعث شد که قدری بیرون رفته، در اطراف مزارع و مراتع گردش کنم؛ به مجرد احضار به خدمت رسیدم.

— آیا خبر داری که حضرت خان مراسم‌های امروز توسط یکی از غلامان خود فرستاده؟

— این موضوع را از دایه خود شنیدم.

— این است، بگیر و بخوان.

— شاهزاده گلرخ نامه را با ادب بگرفت و شروع به خواندن نمود، آثار تکدر در حین قرائت نامه از بشره‌اش هویدا شده و پس از اتمام قرائت، آن را پیچیده و مقابل مادر به زمین نهاد.

— معلوم می‌شود بالاخره باید به سوی خان برویم و از آن جا هم به نقاطی که هنوز بر ما مجهول است. دیدی دختر جان چگونه دست‌گذار روزگار زندگانی آرام ما را مغشوش نموده و آشیانه چندین ساله ما را به هم زد و تمام آمال و آرزوهایم را محو و معدوم نمود؟!

— مادر عزیز! به خدا قسم از وقتی که این خبر ملالت اثر را استماع نمودم، هوش و حواسم را از دست داده و هر وقت به دربه دری و سرگردانی خودمان فکر می‌کنم، نزدیک است از غصه و فکر، مغزم پریشان شود ولی بالاخره چه می‌توان کرد، کسی را بر تقدیر و سرنوشت خود اطلاعی نیست و با خواست خدا جای چون و چرا. نه جز شکیبایی و بردباری علاجی نمی‌توان یافت بلکه خدا خودش از

دریچهٔ غیب کمکی فرستاده و ما را از تنگنای سختی و بدبختی‌هایی که در پیش داریم نجات دهد!

— فرزند! حق با توست، توکل به خدا باید کرد؛ حل معما و اصلاح امور در ید قدرت او است. می‌دانی که عقب‌کیا فریدون فرستاده‌ام تا ببینم چه وقت حرکت خواهیم کرد و او چه اطلاعی از اوضاع دارد؟ در این اثنا کنیز سیاه وارد اطاق شده، گفت:

— کیا فریدون بر در است و اجازهٔ شرفیابی می‌طلبد.

— بیایند ما در انتظار او هستیم.

کیا فریدون در حالتی که از پله‌های چوبی بالا می‌آمد، با سرفه‌های پی‌در پی ورود خود را اعلام می‌داشت. کنیزک قبل از دخول وی، چادری ابریشمین و لطیف آورده و بر سر شاهزاده گلرخ بیفکند. شاهزاده خانم بزرگ نیز خود را در چادر سفید گل‌داری که بر سر داشت بپیچید. کیا فریدون پس از ورود و ادای احترامات لازمه با کسب اجازه بنشست و سر را پایین افکنده، منتظر استماع سخن شد. — خواجهٔ ما انشاءالله حالش قرین صحت است.

— از توجهات مخصوصهٔ حضرت علیا و از مراحم بی‌کران حضرت خان، سلامت و مترصد ارجاع خدمات هستم.

— آیا از حضرت خان به شما نیز نامه رسیده؟

— بلی، دست خط مبارک را دیروز مصحوب غلام مخصوصی که حامل نامه‌ی دیگری نیز به عنوان حضرت علیا بود زیارت کردم.

— قطعاً در مورد حرکت ما به سمت رودسر تعلیماتی صادر نموده‌اند.

— بلی، امر شده که بنده در ملازمت حرم محترم تا اقامتگاه ایشان که

فعالاً رود سر است حرکت نمایم.

— بسیار خوب، چه موقع حرکت خواهیم کرد؟ آیا وسایل آماده و مهیا است؟

— وظیفه نوکر و خدمتگذاران است که با مسئولیت سنگینی که به عهده گرفته‌ام، حتی الامکان نوعی حرکت و رفتار نمایم که مبادا خدای ناکرده واقعه غیرمنتظره‌ای که موجب انفعال شود، روی داده و چاکر را تا ابد خجل و شرم‌نده سازد. به فرار اطلاع واصله قوای ما بدبختانه در اولین مرحله جنگ و ستیز شکست خورده و منهزم شده‌اند، به طوری که امراتوانستند انتظامات را در اردو مجدداً برقرار سازند و هر یک از رؤسا با باقی مانده دستجاب خود به طرفی رفته‌اند، فقط یکی دو نفر از آن‌ها هنوز هم در قرای نزدیک لاهیجان ثبات قدم و پافشاری در جلوگیری از مهاجمین به خرج می‌دهند ولی جدیت و اهتمام آن‌ها ثمری ندارد چه که مهاجمین دارای عده کثیری هستند و مدافعین، قوای روحیه خود را از دست داده و با قلت عده در حال جنگ و گریز می‌باشند. گرچه خبر سقوط لاهیجان هنوز به چاکر نرسیده ولی یقین دارم به ملاحظه خروج حضرت خان از آن جا، به زودی لاهیجان به دست اعدا خواهد افتاد. با این اوضاع قطعاً قرا و قصباتی که در عرض راه ما واقع می‌باشند چندان امن نیستند؛ رجاله‌ها و ولگردها و رعایای منتظر الفرصه در چنین موقعی طبعاً چندان مطیع و مهربان نخواهند بود، گرچه همیشه خود را مطیع و فدایی حضرت خدایگانی جلوه می‌دهند ولی از باطن آن‌ها نباید ایمن بود و به اقوال و سخنان پوچ و بیهوده آن‌ها نباید اعتماد و اطمینان نمود. به این

سبب احتیاطاً صلاح نمی‌دانیم که قبل از تحقیقات کافیه از امنیتِ عرضِ راه، حرم محترم حرکت نماید، لااقل چهار پنج روز به چاکر مهلت بدهید که تا بتوانم به تحصیل اطلاعات و تکمیل وسایل مسافرت و حصول اطمینان از سواران و تفنگ‌چینی که در همراه هستند، موفقیت حاصل کرده آن‌گاه بدون خوف و هراس حرکت نمایم این است عقیده و سلیقهٔ جان‌نثار، البته هر چه حکم فرمایی مطاع خواهد بود.

– البته وظیفهٔ خود را بهتر می‌دانید، فعلاً سرپرستیِ واقعیِ این یک مشت زن و بچه و اهل حرم با شما است. با این توضیحاتی که دادید آن چه صلاح و ثواب است بدان عمل و رفتار نمایید؛ ما را بحثی نیست، ولی کوشش و جدیت نمایید که حرکت ما سریع‌تر صورت گیرد.

– به دیده منت دارم! در صورت اجازه، الساعه می‌روم و مشغول انجام اموری که در نظر دارم شده و اوضاع رارو به راه می‌نمایم که در موقع حرکت به سلامتی جای هیچ نوع نگرانی نباشد.
کیا فریدون در پایان سخن خود به پا خواسته، سری فرود آورده، به سوی اقامت‌گاه خود مراجعت نمود.

منزلی که برای سکونت کیا فریدون اختصاص داده بودند قریب دو هزار قدم از این خانه فاصله داشت. در عرض راه آهسته حرکت کرده و مستغرق در پای خیالات بود، گاهی نیز زیر لب با خود حرف می‌زد، وقتی مالتفت می‌شد که از دهانش کلماتی به صدای بلند خارج شده، متوحشانه به اطراف خود نگاه کرده، چون می‌دید کسی در اطرافش نیست و تنها طی راه می‌نماید آرام شده و دوباره به فکر فرو می‌رفت. در نزدیکی مسکن خود خوشحال به نظر می‌آمد و برق شعف و مسرت از چشمانش جستن می‌کرد، معلوم بود که رشته خیالات پر پیچ و خمش را به جایی گره زده و بالاخره وجدان خود را راضی ساخته است. به مجرد ورود به منزل، کس به طلب فرامرز رییس تفنگ چیان فرستاد. فرامرز پس از اندک تأخیری وارد، سلام گفته، بایستاد.

— انشاءالله جوان رشید ما فرامرز سلامت است.

— از توجه مراحم سالار بزرگوار کسالتی ندارم.

— می‌دانی برای چه احضارت کرده‌ام؟

— خیر قربان، چاکر از اوامری که صادر خواهید فرمود اطلاعی ندارم!

— از اوضاع لاهیجان آیا خبری به تو نداده‌اند و چیزی نشنیدی؟

— اراجیف بسیار است ولی چاکر با این کارها کاری ندارم. خدا سایه

حضرت خان را از سر ما کم نکند، ما که نمک پرورده‌ایم او هستیم باید

جان ناقابل خود را در طبق اخلاص گذارده فدای او نماییم.

— البته صحیح است، جز این نیست، مرحبا به طینت پاکت! منظورم

این بود که بدانم در این حدود راجع به شکست اردوی ما و تشریف

بردن حضرت خان به سوی کنار دریا آیا انتشاراتی هست و در این باب

عقاید و نظریاتی که از عامه تراوش می‌کند بر چه منوال است؟

— بنده با مردم اینجا و رعایا حشری ندارم، گوش به زنگ فرمان و

مشغول اجرای وظیفه خود هستم.

— البته نوکر صمیمی همیشه باید جنبه اطاعت و فرمان برداری اش بر

سایر خصایص رجحان داشته باشد. بسیار خوب، این غلامی که

حامل دست خط از طرف حضرت خدایگانی بود، از اخبار آن

صفحات به دیگران اطلاعی نداده و چیزی نگفته است؟

— چرا قربان، از طرز حرکت خان و انهزام لشکریان ما و اغتشاش شهر

شماه ای شرح داده و ضمناً اظهار می‌داشت که حرم محترم قریباً به

سوی رودسر حرکت خواهند فرمود که به موکب حضرت خان پیوسته

و از آن جا نمی‌دانم به کجا تشریف خواهند برد.

— نگفت به کجا تشریف می‌برند؟

— خیر بالصراحه از محل اخیر اسمی نبرد ولی ضمن صحبت اظهار

داشت که جهازاتی چند برای حرکت حضرت خان و ملتزمین رکاب

در بندر لنگر انداخته و آمده حرکتند.

— عجب! عجب! انتشار این اخبار مابین مستخدمین و تفنگ چیان چه تأثیری نمود؟

— هیچ قربان، به نوکر نمی‌رسد که در اطراف تصمیمات آقا و ولی نعمت خود مو شکافی نماید.

کیا فریدون لحظه‌ای به فکر فرو رفت، گفت:

— بسیار خوب خیلی از لیاقت و کاردانی و صمیمیت تو خوشنود شدم، انشاءالله در پیشگاه حضرت خان از خدمات تو اظهار رضایت و قدردانی خواهم نمود و پاداش خوبی برای تو و سایر همراهان خواهم گرفت؛ مرخصی، برو.

فرامرز تعظیم کنان از اطاق بیرون آمد. کیا فریدون با خود شروع به حرف زدن نمود:

— نه، وجود این برای من ثمری نخواهد بود، از این شخص نمی‌توان فایده برگرفت، هنوز خیلی جوان است، باید در جستجوی شخص دیگری بود که علاقه‌مندی و صمیمیتش کمتر باشد و زود به طمع اوفتاده، در انجام تصمیم مرا یاری کند؛ ها، یافتم...

در این لحظه از جای خود برخاسته شروع به قدم زدن در اطاق نمود، چندین دفعه عرض و طول اطاق را پیموده سر برگرفت و به صدای بلند نوکرش را بخواند؛ مردی چابک وارد شده و با حالت احترام بایستاد.

— آغا باشی را بگو بیاید!

مرد مزبور خارج شده و پس از اندک فاصله با آغا باشی معاودت

نمود، تعارفات معموله فی مابین رد و بدل شد، قهوه هم حاضر و صرف گردید. کیا فریدون تردیدی را که بعد از ورود آغا باشی به وی دست داده بود از خود دور کرد، شروع به سخن نمود:

— آغا باشی می‌خواهم رازی را با تو به میان گذارم و از تو در حل مشکلی که پیش آمده استعانت بجویم.

— بفرمایید، با جان و دل حاضر استماع هستم و انگیز از دست بنده خدمتی بر آید زهی سعادت.

کیا فریدون تأملی کرده سپس به نوکر خود دستور داد که مواظب باشد کسی بدون اجازه داخل نشود.

— از وقایع جاریه طبعاً تا اندازه‌ای اطلاع یافته و می‌دانی که اوضاع دگرگون شده و خان از لاهیجان به در آمده و فعلاً در رودسر رحل اقامت افکنده.

— بلی از این وقایع و حوادث تا حدی اطلاع حاصل کرده و در این چند روز به عاقبت و مآل کار فکر می‌کردم.

— آیا این را هم مطلعی که خان خیال دارد با اهل البیت و خواتین حرم از گیلان خارج شود؟!

— این مطلب را تازه شنیدم ولی باور نمی‌کردم که حضرت خان به یکمرتبه چنین تصمیمی اتخاذ نماید!

— بلی راست است، حقیقتاً باعث تعجب است که انسان از همه چیز خود صرف نظر کرده، راه ممالک دیگران را پیش گرفته، بالنتیجه خود و جمعی را دچار حوادث غریبه نماید! من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم خود را حاضر نمایم که از مسقط‌الرأس خود دور شده و

سرگردان و ویلان باشم، به علاوه وجدان من اجازه نمی‌دهد که منتسبین خانواده سلطنت و سیادت را با دست خود برده و تسلیم نمایم که در نتیجه فکری مغشوش و پریش، از این مملکت خارج شده و در ممالک اجانب و کفار زیست نمایند و گرفتار هزاران ناملایمات و عواقب و خیمه گردند!

— سالار محترم صحیح می‌فرمایند ولی چاره چیست جز امتثال امر، کار دیگری از دست ما بر نمی‌آید.

— نه آغاباشی، اشتباه کرده‌ای، خیلی کارها از ما ساخته است. در صورتی که وجدانمان را در این مسئله حکم قرار داده، خوف و وحشت را از خود دور ساخته، دست اتحاد به یکدیگر بدهیم، می‌توانیم با انجام خیالات و نظریاتی که منجر به سلامتی و آسایش جمعی می‌شود موفقیت حاصل نماییم.

— آغا باشی از این حرف که به قراین خبر از ایجاد توطئه می‌داد بی‌پروا و برخلاف انتظار وی ادا شده بود تکانی خورده آن‌گاه پاسخ داد:

— حضرت سالار عاقل‌تر از آنند که محتاج به پند و نصیحت من باشند، من از این فرمایشات مطلبی استنباط می‌کنم که اقدام بدان از طریق حزم و احتیاط دور است!

— آغا باشی کاملاً دچار سهو و اشتباه بزرگی شده‌اند، من هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که از اصول عقلی خارج و رعایت حزم و احتیاط نشده باشد؛ علاوه، اجرای نقشه که در نظر طرح کرده‌ام دارای هزاران محسنات است که در صورت اطمینان به مساعدت و همراهی شما بیان خواهم کرد. آیا قول می‌دهید و قسم می‌خورید که در صورت

عدم موافقت با نقشه مطروحه و عدم پیشرفت انجام مقصود، از افشای آن خودداری خواهید نمود؟
آغا باشی تبسمی نموده، گفت:

— همان قسمی که قبلاً عرض کردم، به مراتب عقل و دانش شما همیشه اعتقاد کامل داشته و دارم و روی همین معتقدات دیرینه و بنا بر اطمینانی که در افشای راز و اسرار قبیله خود نسبت به من نمودید قسم خورده و تعهد می‌کنم بیاناتی را که الان از شما خواهم شنید به هیچ وجه در هیچ موقعی بر زبان نیاورم ولی این نکته را هم نگفته نگذارم، در صورتی که افکار شما با نیت من منطبق نشود از معاضدت در اجرای مقصود خود معاف فرمایید.

— احسنت! حالاً نظر خود را شرح می‌دهم تا به خوبی از آن آگاه شوید. انسان عاقل در مواقع سخت و مشکل که زندگانی اش دچار اختلال می‌گردد باید هر قدمی که برمی‌دارد از روی نهایت دقت و توأم با دوراندیشی باشد زیرا یک حرکت غیر صحیح که از روی عدم پیش‌بینی و تعمق در چنین مواقعی از انسان سر بزند بلاشک به گرداب نیستی در افتاده، محو و معدوم خواهد شد! خاصه کسی که به غیر از حفظ و نگاهداری وجود خود، عهده‌دار نگاهداری و حفاظت دیگران باشد که آن وقت دامن فکر را باید وسیع‌تر نموده و در راه صلاح و آسایش آن جمع همواره طریقی را انتخاب نماید که سهل‌تر و سالم‌تر بوده، متضمن رضای خالق و خلق هر دو باشد؛ آیا چنین نیست؟
— البته صحیح است، همین قسم باید باشد.

— فعلاً ما به چنین موقع سخت و مشکلی مواجه شده‌ایم که اگر قدم از

روی دقت برنداریم به پرتگاه مهیبی خواهیم افتاد که جز ندامت ثمری ندارد! یقین دارم شما توقف در ایران و تنعم در این سرزمین را که با عزت و حرمت قرین باشد به مهاجرت خارجه مرجع می شمارید، این طور نیست که فهمیده ام؟

— بدیهی است صحیح و درست فهمیده اید؛ من دیگر پیر شده و طاقت تحمل زحمات سفر طولانی را ندارم. تبرستان
— در این صورت من هم که با شما در این باب هم عقیده ام، اشکالی در کار دیگر باقی نمی ماند. حالا ببینم به چه نحو ما می توانیم مقصود خود را حاصل نمایم بدون این که پیش وجدان خود شرمسار بوده، لعنت و نفرینی برای خود ذخیره نمایم. آقای ما کارکیا خان احمد روزگارش به سر آمده، خود نیز قضیه را قبلاً حدس زده، به این سبب اموال و نقود خزاین و دفاین خود را چنانچه می دانید، از چندی قبل به این طرف، تمام را حمل به رودسر نموده و در جهازات انباشته که در موقع مقتضی با عیالات خود راه ممالک دیگران را پیش کشیده، اوقاتی به فراغت بگذرانند. من و شما که مدتی سمت همکاری داشته و در امور شخصیه وی نظارت داشتیم، به خوبی می دانیم که کارکیا خان احمد مردی خودخواه و مزور و بی حقیقت است و از دیر زمانی به این طرف واقعاً از زحمات و صدماتی که به زیردستان خود وارد می آورد، قلباً اندوهگین و محزون بودم ولی تغییر رفتار اخیر و اعمال شدت او نسبت به ضعفا، بهترین گواه زوال سلطنت و دولتش بوده و یقین داشتم که به زودی دوره حکمرانی اش به پایان خواهد رسید، به این سبب منتظر فرصت و منتظر هنگام مناسبی بودم که به خدمت

خود در دستگاه وی خاتمه داده و با مختصر اندوخته و علاقه که دارم، بقیه عمر را با راحتی و آسایش بگذرانم خداوند قهار حالا چنین وقت و فرصت مناسبی را به دستم داده که البته باید از آن استفاده نمود. به علاوه، شرط عقل نیست که انسان در استخدام کسی باشد که روزگارش تیره و تار و آینده اش مبهم و تاریک است؛ معلوم نیست بالاخره در ممالک همسایه به خوبی و خوشی پذیرفته شود یا نه؟ معلوم نیست که در آن نقاط با او و همراهانش چه نحو سلوک و معامله خواهند نمود؟ آیا خواهد توانست با آسایش خیال ایام عمر را به پایان برساند؟ در این صورت باید آقا و اربابی را پیدا کرد که مقامش ثابت و استوار و عطوفتش پایدار باشد. من چنین اربابی را یافته‌ام، خواهی پرسید منظورم چه کسی است؟ تصور می‌کنم به خوبی اطلاع داری که شاه عباس عجالتاً اقبالش روز به روز در اوج ترقی است، بهترین دلیل، فتوحاتی است که در این دورهٔ قلیل سلطنت نصیب وی گردیده، به طوری که گفته‌اند سلطانی است مدبر، عاقل و باکیاست؛ در مردم‌داری و ذره‌پروری بی‌نظیر در سیاستمداری و جنگجویی وجودی است بی‌مثل و عدیل از مسایل. قابل توجه آن که چندین مرتبه از خان خواسته است که صبیبه اش را برای پسر خود نامزد نماید و او ظاهراً با این پیشنهاد موافقت و با معاذیری چند اجرای امر را به وقت مناسبی موکول ولی باطناً از راه تکبر و مناعت بی‌خردانه و عقیدهٔ کج و فکری معوج از قبول آن خوش دل نبوده و همواره سعی دارد که این قضیه عملی نشود. علاوه بر این شاه عباس به عمهٔ خود نیز علاقهٔ مفرطی دارد و از بودن مشارالیها در سرای خان راضی و

خوشنود نیست، خیلی مسرور و خوشحال خواهد شد از این که ما حرم را مستقیماً به سوی او برده و در آن واحد دو خدمت مهم که ابداً به خاطرش خطور نمی‌نماید به او بنماییم. درست فکر کن بین چه راه خوبی در حصول به مقصود یافته‌ام و چه اندازه این خدمت مورد توجه خواهد شد و چه فوایدی از این اندیشه‌گرانیها خواهیم برد.

آغا باشی که ابتدا از استماع این عبارات دچار رعب و هراس شده بود، وقتی که درست فکر کرده و به استفاده‌ای که در مقابل اجرای این نقشه ممکن بود ببرد دقت و توجه نمود، چین‌های پیشانی سیاهش باز شده ولی از راه تردید و ترس گفت:

— این فکر بسیار عالی و بلند است ولی با استنکاف شاهزاده خانم از قبول این نظریه چه خواهید کرد؟!

— عجب! این مسئله خیلی سهل و آسان است، اگر به رضا و رغبت حاضر به قبول و انجام پیشنهاد من نشدند اجباراً آن‌ها را با خود خواهیم برد.

— شاید مستخدمین و تفنگداران موافقت نکردند؟

— مستخدمین حرم را شما باید با دلایل و براهین عقلیه و وعده انعامات و پاداش‌ها قانع و تطمیع نمایید، اقناع تفنگ‌چیان و غیره به عهده من.

— گیرم همه این اوضاع موافق سلیقه ما مرتب و منظم شد و با هیچ اشکالی هم مصادف نشدیم ولی کارکیا خان احمد کسی نیست که از زن و فرزندش صرف نظر نماید و کسی نیست که اعمال نیک و بد نزدیکان و وابستگان خود را فراموش کند، بلاشک اقداماتی خواهد

نمود و با کمک و همراهی خارجیان مراجعت کرده، بر حوزه حکمرانی خود مسلط خواهد شد. حتی ممکن است با شاه عباس صلح کند، او هم از سر تقصیراتش گذشته دوباره امارت گیلان را بدو تفویض نماید، چنانچه نظیر این قضایا کراراً دیده شده؛ البته در صورت رجعت اقتدار از دست رفته و جلوس بر اریکه سلطنت و حکمروایی، از مجازات ما صرف نظر نخواهد کرد! تازه اگر از این حدود هم دور باشیم باز مصون نخواهیم بود زیرا پس از مصالحه، او می‌تواند از شاه عباس در مقام دوستی و مودت تسلیم ما را تقاضا نماید، سلاطین هم در این قبیل مواقع برای خاطر خدام و غلامان بی سبب خود را دچار زحمت و دردسر نمی‌سازند و بلافاصله برای ترضیه و دلجویی خان احمد، ما را تسلیم و تحویل خواهد نمود، آن وقت وای به حال ما!

کیا فریدون با قهقهه خندیده گفت:

— عجب افکار دور و درازی! تصورات و خیالات شما شبیه به خوابی است که انسان در موقع امتلای معده و با کسالت مزاج می‌بیند! اولاً شاه عباس با همسایگان مقتدر خود عثمانی و روس چندی است عقد صلح و اخوت بسته و در نتیجه معاهده‌ای با آنها است که بی خیال قطع ریشه ملوک الطوائفی افتاده و در صدد است که بالاخره در ایران سلطنت واجده مستقله تشکیل دهد، البته روس و عثمانی نیز برای رضای خاطر کار کیا خان احمد، آن هم در زمان آوارگی وی، با سلطان بزرگی مانند شاه عباس ستیزه نخواهند نمود چه که از لحاظ حفظ منافع و توسعه تجارت، اساساً به زعم آنها با یک نفر طرف گفتگو و

معامله باشند بهتر است تا با چندین تن امرای خورد و کوچک؛ ثانیاً شاه عباس به طور قطع و یقین پس از تصرف گیلان آن را هیچ‌گاه از دست نخواهد داد و خان احمد را دوباره به سریر حکمرانی دعوت نخواهد نمود زیرا خان در مدت فرمان‌روایی‌اش امتحانات خوبی نداده است و سلاطین صفویه به ملاحظه عدم اطاعت و انقیاد و تمرد و عصبانی که غالباً از خان مشاهده می‌نمودند، چندان نظر خوبی نسبت به وی نداشتند. شاه عباس که سلطانی بزرگ و با فراست است و از حالات و سوابق ناپسند و دو رویی‌های او کم و بیش استحضار دارد، فتنه‌خواهی را دوباره بیدار نخواهد نمود. خیالت آسوده باشد، این افکار عجیب را از سر به در کن، من پشت و روی کار را به دقت دیده و سنجیده‌ام.

آغا باشی در این جا نفس عمیقی کشیده، تنحنحی کرده، گفت:

— بسیار خوب، با نظریه حضرت سالار موافقت می‌کنم و می‌روم تا وظیفه‌ای را که به عهده من محول فرموده‌اید انجام دهم.

— آغا باشی تصور می‌کنم دوباره احتیاجی به تاکید در کتمان سر نباشد.

— اختیار دارید، آیا مرا بچه فرض کرده‌اید؟ خواهید دید که من وقتی کاری را به عهده گرفته و در امری مشارکت نمودم، چه قسم آن را به پایان می‌رسانم.

این بگفت و با سر تعارفی کرده از در اطاق خارج گردید. کیا فریدون بعد از رفتن آغا باشی، زمانی دنباله افکار را گرفته و تعقیب نمود سپس به نوکرش دستور داد که دهباشی تفنگ چیان انوش بیک را حاضر نماید.

انوش بیک که مردی رشید و چابک در سوارکاری و تیراندازی ماهر و مابین همکاران در نیرنگ و پشت هم‌اندازی و جاسوسی اشتهار داشت، وارد و داخل اطاق کیا فریدون گردید. مذاکرات مشارالیه با کیا فریدون مدتی به طول انجامید و وقتی انوش بیک از اطاق خارج شد، جبهه‌گشاده و سیمایی متبسم داشت و در عین حال، علایم شیطنت و امارات وصول به کمال مطلوب از فیافه وی آشکار بود!

فرامرز متفکرانه به چهارچوب مدخل بنای آبدنگ تکیه داده و با سیل خود مشغول بازی است. کوچک‌ترین صدایی توجهش را جلب می‌کند؛ هر دفعه گردن کشیده، به سمت صدا متوجه می‌شود و سعی می‌کند که در تاریکی شب، نور چشم خود را نفوذ داده و مقصود خود را بیابد. وقتی می‌بیند که منظورش به عمل نیامد، مجدداً سر را به پایین افکنده، فکرش را در دست می‌گیرد. تمام آسمان پوشیده از ابر است، ظلمتِ صرف همه جا را فرا گرفته فقط آوای متاذی کننده شغالان به گوش می‌رسد، سگ‌های پاسبان نیز بی‌کار نمانده، صدای خشمگین خود را با آشوب و غوغای شغالان مخلوط می‌نمایند. هیکل سفیدی که به زحمت تشخیص داده می‌شود به سمت بنای پوشالی آبدنگ نزدیک می‌گردد. فرامرز همچنان مستغرق خیالات است. این هیکل در چند قدمی آبدنگ متوقف مانده، سعی دارد که قبل از نزدیکی به بنای مزبور، از طرف مقابل اطمینانی حاصل کند؛ آن‌گاه پس از لحظه‌ای تأمل تصمیم در پیش روی گرفته، چند قدم دیگر با احتیاط به سوی مقصود برداشت. فرامرز این دفعه صدای پای بسیار

خفیفی را که در اثر فشردن علف‌های نمناک ایجاد می‌گردید
استماع نمود، سر را بلند کرده، چشمان خود را به هیکل مذکور
دوخت.

— فرامرز؟! —

— نه نه جان؟ —

— تو هستی؟ —

— پس چه کسی می‌خواهی باشد؟! —

این چند کلمه به سرعت مابین آن‌ها رد و بدل شده، به یکدیگر
نزدیک شدند.

— چه کاری با من داشتی، چه می‌خواستی بگویی؟ برای چه چنین
محلّی را در این وقت شب انتخاب کردی؟ —

— نه نه جان مطلب خیلی مهم است، صبر کن اندکی در اطراف این
مکان تفحص کرده ببینم به کلی تنها هستیم یا نه.

فرامرز بدون این که منتظر جواب بماند از جای خود حرکت کرده،
زمانی در اطراف آبدنگ تجسس و تفحص کرده مراجعت نمود.

— نه، حالا با آسودگی خاطر می‌توانیم صحبت کنیم.

— پسرم تو مرا از وحشت و دهشت هلاک کردی، چه خبر است؟! زود
بگو و راحت‌کن.

— نه نه جان همه به ما خیانت می‌کنند، موقع خیلی سخت و باریک
است.

— چه کسی خیانت می‌کند؟ یعنی چه؟! من که از حرف‌های تو چیزی
نمی‌فهمم! این همه اضطراب و تشویش برای چیست؟ واضح‌تر

حرف بزن!

— نه نه جان من بر همه چیز اطلاع یافته‌م و از کنکاش و تقلبات آن‌ها مستحضر شدم. تازود است باید فکر علاجی کرد و قبل از این که بدانند ایشان به نیت سوء خود موفق شوند باید اقدامات و عملیات آن‌ها را عقیم گذاشت.

— آخر این بدانند ایشان چه کسانی هستند؟! قضایا را درست تشریح کن تا بفهمم.

— پریروز صبح کیا فریدون پس از این که از حضور شاهزاده خانم مراجعت نمود مرا احضار کرده سؤالاتی چند بی سر و بن نمود، من از سؤالات بی موقع کیا فریدون سوءظنی حاصل کرده و هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم مقصود مشارالیه را از این احضار بی مقدمه و سؤالات و ابراز لطف و محبت بی جا بفهمم، تا این که از تفنگ‌چیان شنیدم که مشارالیه ده‌باشی (انوش) را هم احضار کرده و پاره‌ای تعلیمات بدو داده، خیلی تعجب کردم که با وجود ریاست و حضور من، به چه مناسبت ده‌باشی را مستقیماً خواسته و با او طرف مذاکره می‌شود؟! انوش را خواسته، از او جویا شدم که با کیا فریدون چه گفت و شنیدی داشته‌اند. جواب‌های او بیشتر مرا به شک در افکند زیرا کوشش می‌نمود که جواب‌های پیچ و خم دار و بی موضوع به من بدهد؛ من هم اهتمام و اصراری در فهمیدن مطالب از خود نشان نداده دیگر تعقیبش نکردم. دیروز وقتی از خواب برخاسته، تازه لباس می‌پوشیدم، اسدالله بیک تفنگچی که جوانی باهوش و زیرک و نسبت به من یک نوع صمیمیتی پیدا کرده و همیشه سعی دارد که اگر

اطلاعاتی از هم‌قطاران خود تحصیل کند مرا مستحضر و مسبوق سازد
هراسان وارد منزل شده گفت:

— قاصدی را که از طرف شاهزاده خانم حامل نامه و در حال رجعت
بود کشیک‌چیان بنا به دستور ده‌باشی از مسافرتش جلوگیری و
ممانعت کرده‌اند. من از این واقعه غیر منتظره دچار تعجب و تحیر
سوار بر اسب گردیده شتابان به سوی واقعه شتافتم؛ غلام را مشاهده
نمودم که سواره با دو نفر تفنگچی در حال مراجعت به سوی قریه
است از تفنگچی‌ها سؤال کردم برای چه غلام را مراجعت دادید و
مانع از حرکتش گردیدید؟ جواب دادند که به امر ده‌باشی ما اقدام به
جلوگیری کرده‌ایم! گفتم حالا چه خیالی درباره او دارید؟ گفتند
ده‌باشی به ما دستور داده که مشارالیه را به خدمت کیا فریدون ببریم
من موقع را از دست نداده برای این که مباد رقعۀ شاهزاده خانم گلرخ
که به عنوان محمد امین خان نوشته به دست دیگران افتد، با ایما و
اشاره به غلام حالی کردم که نامه‌ها را به طوری که مستحفظین متوجه
و ملتفت نشوند به من برساند. او هم متوجه اشارات من گردیده
به بهانه اسب، خود را به اسب من نزدیک ساخته، آهسته نامه‌ها را که
در دستمالی ابریشمین پیچیده شده بود بدون آن که تفنگ‌چیان همراه
ملتفت شوند به دست من گذارد، من هم فوراً دستمال را در جیب
خود پنهان ساختم و با آن‌ها به سمت منزل کیا فریدون روانه شدم. در
نزدیکی منزل مشارالیه به انوش بیک برخورد، سؤال کردم چرا از
جریان قضیه و صدور امر مستحضرم نساختی؟ با یک تغییر وضعی که
تا امروز از او دیده نشده و با یک لحن مستهزانه جواب داد:

— دستور این طور بوده، البته هرچه امر می شود باید اطاعت کرد! دیگر منتظر نشد که دنباله صحبت امتداد یابد، راه خود را در پیش گرفت و رفت. غلام را شخصاً به نزد کیا فریدون برده و اطلاع دادم که بنا به دستور شما مشارالیه را از حرکت منع کرده و مراجعتش داده‌اند در صورتی که مشارالیه حامل نامه از حضرت علیا شاهزاده خانم به حضور حضرت خان می باشد.

کیا فریدون با خشم و غضب فوق‌العاده به سرا پای من نگرسته گفت: جوان از چه وقت این همه جسارت پیدا کردی که در حضور من بدون اجازه حرف زده، در امور من دخالت نمایی! جواب دادم: اگر سالار این مختصر عرایض را حمل برگستاخی می فرمایند معذرت می خواهم، منظورم این بود که خاطر مبارکتان را به مأموریت غلام متوجه سازم. آن گاه روی به غلام نموده، گفت: مردک بی شعور! تو نمی دانی هیچ کس حق ندارد بدون اجازه من از این جا خارج شود؟! برای چه قبلاً از من تحصیل اجازه نکردی و مأموریت خود اظهار نداشتی؟ غلام جواب داد: تصور می کردم امر صادره از طرف حضرت علیا برای مأموریت و مسافرت و خروج من از این محل کفایت می کند. کیا فریدون به خشونت گفت: معلوم می شود عقلت را گم کرده‌ای؟! سرپرستی و ریاست این جمعیت و مسئولیت حفظ حرم و اقامت‌گاه آن‌ها به عهده من محول است، بر همه فرض است که در این نوع مواقع از جریانات مرا مستحضر سازند! بگو بینم تنها حامل نامه از طرف شاهزاده خانم بزرگ بودی؟ غلام پاسخ داد: بلی ایشان مرا مامور فرموده و حامل نامه قرار داده‌اند.

پرسید: نامه را چه کردی و کجا است؟

غلام اظهار کرد: به فرامرز تسلیم کردم که به حضرت علیا برساند. این هم یک تقصیر! فرامرز چه کاره است و چرا در عودت دادنِ نامه این اندازه عجله کردی، سبب چه بود؟ غلام گفت:

حرکت غریب و خلاف انتظار تفنگ چیان که غفلتاً مرا احاطه کرده از رفتار باز داشتند باعث ترس و وحشتم شده، نحواستم قبل از هر چیزی ادای وظیفه کرده، امانت را به صاحبش برسانم زیرا با این اوضاع مبهم، انسان هر آن باید منتظر حوادث غیرمترقبه باشد و تکلیف خود را نمی‌داند چیست! آن وقت به من رو کرده و گفت: فرامرز نامه را چه کردی؟ جواب دادم: همان آن به وسیله یکی از خواجگان حرم به حضور حضرت علیا عودت دادم. بنیاز در خشم شده، گفت: عجب، عجب! چه خودسری‌ها! چه گستاخی‌ها! چه فضولی‌ها! بسیار خوب، معلوم می‌شود در این محل هر که به میل خود رفتار می‌نماید، راستش این است که من اعتمادم از تو سلب گردیده و میل ندارم از امروز به بعد به امور تفنگ چیان مداخله داشته باشی. من رفتم به این حرف او جواب دهم که با یک نوع تبختر و خشونت به اشاره دست مرا از اطاق خارج ساخت. اول کاری که کردم این بود که به وسیله مسرور خواجه نامه‌ها را برای تو فرستادم، آیا آن‌ها را دریافت داشتی؟

— بلی و فوری هر دو را به صاحبانش تسلیم کردم.

— خانم‌ها از عودتِ نامه‌ها متعجب نشدند؟

— چرا خیلی حیرت کردند و علت را پرسیدند، من که از قضایا

استحضاری نداشتم تا جهت را کاملاً شرح دهم فقط به آن‌ها گفتم که فرامرز خان این‌ها را به وسیله مسرور فرستاده. شاهزاده خانم بزرگ کس به طلب کیا فریدون فرستاد و حضوراً سبب اعاده نامه خود را جویا شد، وی با گشاده رویی و لحنی ملایم جواب داد که چون راه‌ها مأمون نیست می‌ترسید از این که مبادا نامه شاهزاده خانم به دست معاندین بیفتد، به این جهت غلام را متوقف ساخته و نامه را عودت داده است و فعلاً مراجعت قاصد و ارسال مواسلات را جایز و صلاح نمی‌داند و با زبانی چرب و نرم شاهزاده خانم را قانع نمود.

— پناه بر خدا از این همه سالوس و ریا! نهنه جان اصل مطلب این جا است که بعد شنیدم کیا فریدون راجع به امور تفنگ‌چیان با (انوش) مذاکراتی نموده و در این باب به او تعلیماتی داده است و اشخاصی نیز برای مراقبت از اعمال من گماشته که از اطراف دیدگان خود را به من دوخته‌اند. در دنبال این مسموعات، دیروز مقارن غروب اسدالله بیگ مرا به مسبوق نمود که انوش برای یکی دو نفر از دوستان محرم خود نقل کرده که به حسب دستور کیا فریدون خواهی نخواهی حرم را به سوی قزوین خواهند برد که تسلیم شاه عباس نمایند و در این باب کیا فریدون با آغاباشی تباری کرده و با یکدیگر در پیشرفت منظور موافقت کامل دارند؛ تمام مستخدمین و تفنگداران را هم تطمیع کرده، با خویشان همراه و مساعد نموده‌اند و نیز گفته که حکم داریم هر یک از مستخدمین بخواهند بر خلاف این نظر کوچک‌ترین حرکت مخالفی نمایند فوری توقیف و حبس نمایم! از شنیدن این اخبار خود و شاهزاده خانم‌ها را در مخاطره دیده به وسیله مسرور خواجه پیغام

فرستادم که امشب در این نقطه منتظرت می‌باشم.
دایه از استماع این اخبار فوق‌العاده وحشت کرده و قلبش به سرعت بنای طپیدن گذاشت.

— خوب پسر جان ما یک مشت زنان بی‌دست و پا در مقابل یک فوج مردان مسلح و مصمم چه می‌توانیم بکنیم! نمک حضرت خان چشمشان را کور کند! خداوند سزای بدکاری را به کنارشان بگذارد! چیزی که هیچ‌وقت امکان وقوع آن در ملا نظر نمی‌آمد خیانت کیا فریدون و آغا باشی نسبت به ولی نعمت خودشان بود. بارالها چه روزگاری است، چه ایامی می‌بینم! خدا ما را از شر بد نفسان محفوظ بدارد! فرزند هیچ می‌دانی اگر شاهزاده خانم گلرخ از این توطئه و خیانت مستحضر شود چه حالی پیدا خواهد کرد! چه خاکی به سرم کنم، به چه طریقی از این قضایا و وقایع موحدش مطلعش سازم؟ بیچاره شاهزاده خانم بزرگ چه خواهد گفت!

— نه نه جان من در همین مدت قلیل فکر خوبی کرده‌ام و غیر از این راهی که یافته‌ام علاج دیگری در نظر نمی‌آورم.
— فرزند، طریقی را که برای استخلاص ما یافته‌ای نشان بده تا اگر قابل بود به شاهزاده خانم‌ها پیشنهاد کنم.

— من از وقتی که این خیر را شنیده و به صحتش اطمینان یافته‌ام، بیکار ننشسته، پس از اندیشه‌های بی‌شمار بالاخره علاجی یافته‌ام، بدون تاخیر شروع به فراهم آوردن وسایل کار نمودم که البته در صورت موافقت شاهزاده خانم‌ها عمل خواهد شد و آن این است که با اسدالله بیک موصوف با یک زحمت و اشکال مافوق‌التصور و عناوین

مختلف توانسته‌ام سه رأس اسب از رعایا با پول زیاد محرمانه خریداری نمایم، نصف قیمت آن‌ها را داده و بقیه را موکول به تحویل گرفتن اسب‌ها نموده‌ام که باید امشب یا فردا به آن‌ها پرداخته شود؛ خودمان هم دو رأس اسب و سلاح کامل داریم. اگر شاهزاده خانم‌ها راضی می‌شوند و به من اعتماد می‌کنند فردا شب وقتی که همه خواب می‌روند به معیت تو به این نقطه که از همه جا بهتر و خلوت‌تر است آمده، سوار اسب‌هایی که حاضر خواهیم کرد می‌شوند. من تعهد می‌کنم که آن‌ها را صحیح و سالم از این نقاط عبور داده و با بلد و راهنمایی که با هزاران وعده و عید حاضر کرده‌ام، از بیراهه آن‌ها را به رودسر برسانم. نه‌نه جان تا زود است باید خانم‌ها تصمیم بگیرند، تا فردا شب تصور نمی‌کنم از حضرات حرکتی سر بزنند زیرا هنوز به طوری که فهمیده‌ام وسایل اجرای مقصود خود را آن طوری که باید فراهم نساخته‌اند ولی البته دیر یا زود این فکر مشغول به موقع اجرا گذارده می‌شود. به خیال مذاکره و مباحثه با کیا فریدون و اقناع مشارالیه نیز خودشان را معطل نکنند زیرا اراده و تصمیم او ثابت و تغییرناپذیر است؛ اگر به اختیار نشد اجباراً آن‌ها را با خود حرکت داده و به سوی سلطان برده، تسلیم خواهد نمود. هر آینه موقع مناسب را از چنگ بدهیم، دیگر استخلاص امکان ندارد. فرصت را نباید از دست داد چه که تصور می‌کنم کیا فریدون برای پیشرفت منظور، از توقیف و حبس کردن من نیز خودداری نکند. نه‌نه جان فوری مراجعت کن و شاهزاده خانم‌ها را همین الآن از قضایا مطلع گردان و به هر نحوی هست آن‌ها را با این پیشنهاد خیرخواهانه‌ام موافق نما، زیرا طریق

صواب این است که نشان داده‌ام. باید به وسیله مطمئنی فردا مرا از تصمیمات متخذه مطلع سازی که تا وسایل کار آماده و مهیا سازم؛ مبلغی نیز پول بفرست که بقیه قیمت اسب‌ها را تادیه نمایم. دایه سر فرزند را به سینه خود گذارده و بوسه‌هایی چند از گونه‌هایش برداشته گفت:

— برکت بیایی ای فرزند که خیال مرا آسوده ساختی و به من ثابت شد که تربیت پدر مرحومت در وجود تو بلا اثر نمانده و ترا جوانی با حقوق و نظر بلند صادق و راستگو بار آورده است. من می‌روم و این گفتگو را با شاهزاده خانم‌ها به میان گذارده، سعی می‌کنم که به قبول این پیشنهاد تن در دهند؛ نتیجه را هم به هر ترتیبی باشد به تو اطلاع خواهم داد.

— مادر آیا تصور مخالفت از طرف آن‌ها در این باب می‌کنی؟ چه که محتمل است شاهزاده خانم‌ها رفتن به نزد سلطان بزرگی مانند شاه عباس را که سمت قرابت و پیوستگی نیز با آنان دارد، به رفتن سمت خان احمد مغلوب و منهزم با این طرز و ترتیب ترجیح دهند.

— نه پسر جان، شاهزاده گلرخ امکان ندارد از محبوبش صرف‌نظر نماید ولو این که جانش را در این راه فدا سازد! شاهزاده خانم بزرگ نیز به قدری به فرزندش دلبستگی و علاقه دارد که آنی فکر مفارقت و دوری وی را نمی‌تواند به خود هموار نماید؛ علاوه، چطور ممکن است انسان از شوهر و پدر فرزندش چشم‌پوشد؟ فرضاً اگر در اولین وهله، از قبول این پیشنهاد از راه خوف و ترس امتناع ورزیده تحاشی کردند، با دلایل محکم آن‌ها را متقاعد خواهم ساخت ولی مطلب این

جا است که ارتکاب خیانت را از طرف کیا فریدون به سهولت باور خواهند کرد؟

اثبات امر دیگر به عهده شما است، خود دانید. علت اصرار من در این که زودتر حرکت شاهزاده خانم‌ها به این طریق صورت گیرد برای این است که اگر تأخیر شود ممکن است از معاملات من با رعایا مستحضر شده، از حرکات ما بویی برده و عاقبت تمام زحمات و اقدامات ما را خنثی سازند.

فرامرز این بگفت و دست مادر را بوسیده، شتابان روی به راه نهاد. مادرش نیز پس از لحظه‌ای توقف، با یک دنیا بهت و حیرت، از راهی که آمده بود مراجعت کرد.

وقتی به منزل رسید که شاهزاده خانم گلرخ هنوز بیدار و در جامه خواب آرمیده بود، زیرا از رفتن دایه در این وقت شب به ملاقات فرامرز احساس خلعجانی در خاطر خود می‌کرد و از امروز صبح نیز بی سبب و جهت اندوه و گرفتگی مخصوصی در قلبش ایجاد شده بود. قلوب حساس غالباً از وقایع و حوادث آتیه خبر می‌دهند، این بود که به مجرد ورود دایه مضطربانه سر را از بالش برداشته و در رختخواب بنشست و منتظر استماع خبر شد.

دایه پس از بستن در اطاق در حالتی که کوشش می‌کرد خود را بشاش و خندان وانمود نماید، به بستر خواب شاهزاده گلرخ نزدیک شده و بنشست. تلاش وی در رفع انقباض سیما بلاثر مانده، بالاخره در پی آهی طولانی و عمیق، با لحنی جدی که تا آن وقت از وی دیده نشده بود، شروع به بیان مطلب نمود. اهمیت واقعه را آن طوری که

باید و شاید تشریح و تعریف کرده، لاجرم پیشنهاد پسرش را نیز شرح داده و در قبولاندن آن با دلایل و براهین مثبته ابرام ورزید. شاهزاده گلرخ وقتی از قضایا کماهو حقه مستحضر و مسبوق گردید، دلیل اضطراب و اندوه قلبش را که امروز بدون مقدمه بدان دچار شده بود دریافته و دانست که عاقبت بدبختی بزرگی که هیچ در انتظارش نبود به او و مادرش روی آورده. بدون این که به حرف‌های دایه پاسخی گوید، بی‌مهابا سر را روی بالش گذارده و زار و آری گریست. دایه شروع به استمالت و دلجویی و نوازش نمود؛ اهتمامش در استمکات شاهزاده گلرخ بی‌نتیجه ماند. اشک چشم آن نازنین صنم بالش و بستر را تر نمود و زمانی بدین حال پر ملال باقی بود تا این که متدرجاً زاری‌اش تخفیف یافته و سر را بلند نموده، اشک چشمان را سترده گفت:

— دایه جان پسرت حق دارد، باید تازود است از این وادی پر خطر به سلامت رست و بیرون شد ولی صلاح نمی‌دانم مادرم را از این واقعه، الان با این حالتی که دارم مسبوق سازیم؛ بهتر این است ملاقات ایشان را به صبح موکول نمایم.

شبی با نهایت سختی و تشویش به پایان رسید. صبح در موقع ادای فریضه، شاهزاده گلرخ با چهره پژمرده و چشمانی متورم و اشک‌آلود، در حالتی که به زحمت از ناله و گریه خودداری می‌کرد، خود را به مادر رسانید و قضایای جاریه را مبسوطاً شرح داد. دایه نیز در تأیید حرف‌های شاهزاده گلرخ پیشنهاد پسرش را در فرار از این محل توصیف کرده و شاهزاده خانم را به اجرای آن تشجیع و ترغیب می‌نمود. شاهزاده خانم با بهت و حیرتی زایدالوصف اخبار عجیبه را

شنیده و میل داشت در این باب بدو با کیا فریدون مذاکراتی کرده، از قصدش به قراین یا به وضوح واقف و آگاه شده، آن وقت در صورت فقدانِ علاجِ دیگری، مبادرت به اجرای نظریهٔ فرامرز نماید ولی دایه از لحاظ اجرای دستور فرزندش و همچنین گلرخ که برای دیار یار و قرب جوار به دلدار، شتاب و تعجیلی بسیار داشت، به هر ترتیبی بود شاهزاده مریم سلطان بیگم را متقاعد و وادار نمودند که امشب در موقع نیمه شب وقتی که همهٔ مستخدمین مشتغور خوابند، اشیای سبک وزن و سنگین قیمت را با خود برداشته، آهسته و بی صدا به سوی میعادگاه رفته و با فرامرز به طرف موقوف کارکیا خان احمد روانه شوند.

روز به آخر رسید، بدون این که از جانب کیا فریدون خبری برسد و یا آثاری که دال بر سوء نیت باشد از مستخدمین به ظهور برسد. شاهزاده خانم‌ها و دایه نیز با جهد بسیار موفق شدند که حرکات و سکنات خود را در انظار به کلی عادی جلوه داده و هر قسم شبهه‌ای را دور سازند.

در تمام روز هیچ یک از منزل خارج نشدند، فقط دایه به وسیلهٔ مسرور خواجه به پسرش به طور مرموز، این قسم پیغام فرستاد: پولی را که خواسته بودی فرستادم، بعد از این دقت کن که این اندازه در قمار نبازی، برای یک جوان شایسته نیست اوقات خود را به قمار تلف کرده، این فعل قبیح را مایه سرگرمی خود قرار دهد؛ مخصوصاً شاهزاده خانم گلرخ قضیه را فهمید و خیلی تقبیح و ملامت کردند و وقتی معاذیرت را شرح دادم، این دفعه پذیرفته و حاضر شدند

قرضت را ادا نمایند. سعی کن به قولی که به من داده‌ای وفا کنی و مرا در حضور ایشان بار دیگر منفعل و شرمنده نسازی!

بالاخره هنگام رحیل در رسید. شب ظلمانی به انجام مقصود کمک می‌نمود، زمین از اثر بارانی که نم نمک می‌بارید خیس و لغزنده شده بود. خدام یک یک پس از فراغت از امور مربوطه به خواب رفتند، حتی خدمه خاص شاهزاده خانم نیز بعد از اطمینان از استراحت خانمشان با آسایش خاطر آر میدند. فقط دو نفر کشیک‌چی دورادور، معمولاً به حفاظت مشغول و این محوطه را از لحاظ اجرای وظیفه تحت نظر داشتند. می‌توان گفت مراقبت آن‌ها از روی اساس نبود زیرا اولاً به ملاحظه عدم حفاظ منزل، حق نزدیک شدن به این محوطه را نداشتند و حراست حرم را وظیفه خواجه‌سرایان می‌دانستند، ثانیاً در شب ظلمانی و تاریک ممکن نبود چیزی درک نمایند؛ فی‌الحقیقه وجود این دو نفر کشیک‌چی فقط یک نوع تشریفات معموله محسوب می‌شد. بدین لحاظ آن‌ها موقع را مغنم شمرده و هر دو در سمت جنوبی این منزل به فاصله سیصد قدم دورتر، پای درختی نزدیک هم ایستاده و خود را به بالاپوش‌های ضخیمی پیچیده، سرگرم صحبت و گفتگو بوده به اطراف خود توجهی نداشتند. سگ پاسبان این خانه که متعلق به کدخدا و ممکن بود در موقع خروج آن‌ها هیاهویی را بیندازد، از امروز عصر بنا به دستور دایه خانم، به عنوان این که شب‌ها موجب آزار و اذیت شاهزاده خانم‌ها شده و باعث ناراحتی می‌شود از این محل به وسیله خواجه‌سرایان دور گردیده، روی هم رفته موانع و اشکالاتی تقریباً

دیگر وجود نداشت ولی شاهزاده خانم‌ها زمانی که موقع عمل رسید، اهمیت موضوع را حس کرده، فوق‌العاده مشوش و مضطرب گردیدند؛ حتی نزدیک بود که گرفتار تردید و تزلزل خاطر شده، فسخ عزیمت نمایند. دایه مجدداً به هر نحوی بود ارداه آن‌ها را تقویت و عاقبت ساکت و آرام و مطمئن‌شان نمود و پس از این که برای آخرین دفعه نظری به حیاط خانه افکند، چیزی را که مورد شبهه باشد به نظر نیاورد. شاهزاده خانم مریم سلطان بیگم را آهسته خبر نمود که از مرتبه فوقانی به زیر آیند. مشارالیه خود را طوعاًم کرها در بالاپوش سیاهی پیچیده، در حالتی که زیر لب ذکری داشت بایک دنیاخوف و هراس از روی جسد کنیز سیاه که دم در اطاق به حسب معمول خوابیده بود گذشته و به مرتبه تحتانی آمد در آن جا دخترش را در انتظار دید، بدون این که کلمه‌ای بر زبان آرند، پله‌های خانه را درنوردیده وارد حیاط و از آن جا نیز گذشته، کوره راهی که مابین علف‌ها در اثر عبور و مرور احداث شده بود در پیش کشیده با عجله و شتاب و احتیاط طی طریق می‌نمودند. در عرض راه به قدری وحشت و دهشت به آن‌ها مستولی گردیده بود که قوه ناطقه تقریباً از هر سه تن سلب و فقط آن چه دعا به خاطر داشتند به یاد آورده با خضوع و خشوع و ایمان کامل در عالم خیال می‌خواندند!

غفلتاً شاهزاده خانم مریم سلطان بیگم قفل خاموشی را بشکست و با آهنگی لرزان و آهسته گفت:

— دایه من می‌ترسم، ای کاش چنین تصمیمی نمی‌گرفتم!
— از چه می‌ترسید خانم؟ ابداً جای خوف و تشویشی نیست، الان به

موضع آبدنگ می‌رسیم و به سلامتی سوار شده به راه می‌افتیم.
 — دایه شاید فرامرز موفق به انجام عمل نشده باشد و حضرات از اسرار ما مطلع و آگاه شده باشند، آن وقت می‌دانی چه خواهد شد؟! مستخدمین چه خواهند گفت! آن‌ها که از علل و موجبات این امر مستحضر نیستند، خدا می‌داند چه خیالاتی پیش خود خواهند کرد! حقیقتاً در صورت عدم موفقیت، تحمل افتضاح خیلی مشکل است! — قربانت بروم! اگر کارها رو به راه نشده بود فرامرز به هر وسیله‌ای که امکان داشت مرا مسبوق می‌نمود، استدعا می‌کنم ابداً اندیشه به خاطر راه ندهید، لحظه‌ای صبر و تحمل داشته باشید. مسئولیت این کار را از ابتدا من و پسر من به عهده گرفته‌ایم، به یاری خدا در نهایت خوبی نیز وظیفه خود را به پایان خواهیم رسانید.

شاهزاده خانم گلرخ نیز داخل صحبت شده، گفت:

— مادر عزیز! حالا که آمده‌ایم کار از کار گذشته، نباید خود را تسلیم توهمات نماییم، باید قوت قلب به خرج داد و به خدا توکل نمود، اگر او نمی‌خواست چنین نمی‌شد؛ بگذارید هر چه مشیت او است چنان شود.

راهنما فقط دایه بود، خانم‌ها در دنبال وی حرکت می‌کردند، البته با شتابی که در راه رفتن و وصول به مقصد داشتند گاهی هم لغزیده و به زحمت خودداری می‌کردند. بنای آبدنگ کم‌کم نردیک می‌شد. قریب پنجاه قدم دورتر از آن بنای پوشالی، هر سه بایستادند ولی هیچ نوع حرکت و صدایی که دال بر وجود جاننداری باشد از حوالی آبدنگ دیده و شنیده نشد. ابتدا دایه دچار تشویش شده، شاهزاده خانم‌ها را

در همان جایی که ایستاده بودند متوقف ساخته، خود به سمت آبدنگ حرکت نمود که تا کسب اطلاعی نماید. به مجرد نزدیکی بدان مکان، هیكلی از پشت آبدنگ به در آمده به سوی وی نزدیک شد.

— فرامرز تو هستی؟

— بلی مادر.

— پس چرا جلو نمی آیی؟

— مادر شرط احتیاط را به جا آوردم، آیا خانم‌ها تشریف آورده‌اند؟

— بلی منتظرند.

— بسیار خوب، اسب‌ها حاضرند، هیچ چیز کسر نداریم. آیا با خود چیزی آورده‌اید که محتاج به بستن ترک اسب باشد؟

— نه، چیز وزین سنگینی نیست، یک جعبه کوچک و دو بقچه است که با خود آورده‌ام، بگیر.

فرامرز آن‌ها را از مادر گرفته و به اسب‌ها نزدیک شده، پس از بستن و جابه‌جا کردن، مراجعت نموده گفت:

— دیگر معطلی نداریم، زود باشید سوار شده و به راه افتیم. نمی‌دانی به چه زحمت من موفق به انجام کار شدم، می‌ترسم جاسوسان کیا فریدون از غیبت طولانی من به شک افتاده تعقیمان نمایند. تفصیل را بعداً نقل خواهم کرد، اول باید خیالمان راحت شود و از خطر دور شویم.

دایه برای اخبار شاهزاده خانم‌ها روان شده، آن‌ها را با خود به جانب آبدنگ آورد. فرامرز با احترام سلامی گفته و شاهزاده خانم‌ها را در سوار شدن به اسب کمک نمود؛ در موقعی که زیر بغل شاهزاده

مریم سلطان بیگم گرفته سوارش می‌کرد احساس لرزشی در بدن مشارالیه‌ها کرده گفت:

— علیا حضرت هیچ‌گونه ترسی به خود راه ندهند، غلام زاده دست به کاری نمی‌زنم که موجب ندامت و پشیمانی شود و هیچ‌گاه بدون تعمق و تفکر چنین مسئولیت مهمی را به گردن نمی‌گیرم و بی‌جهت خویشتن را دچار مخمصه نمی‌سازم مطمئن باشید که ابدأ آسیبی به وجود مبارکتان به یاری حق نخواهد رسید و به سلامتی این سفر طی خواهد شد.

— فرزند از زحمات ممنونم، امیدوارم که بتوانم پاداش صحیحی در مقابل این خدمات به تو بدهم.

فراریان محترمه سوار شده و به راه افتادند، پیشاپیش همه اسدالله بیک تفنگچی اسب می‌راند، پیاده‌راهنما کوله‌باری در پشت داشته با پاهای برهنه در جلو اسب اسدالله بیک حرکت می‌کرد. پوزه اسب‌ها را با دهن‌بند چرمین بسته بودند که مبادا شیهه کشیده و باعث جلب مخاطره شوند. فرامرز در دنبال همه بوده و تمام هوش و حواس را به اطراف معبر متوجه ساخته، منتظر بود که اگر اتفاقی سوئی وقوع یابد با تمام قوا در رفع آن بکوشد.

خوف و وحشت با یکدیگر آمیخته، تولید یک نوع سکوتی در این کاروان کوچک نموده بود. مسافرین، تازه وارد قطعه‌ای شده بودند که اشجار متراکم عبور را تا اندازه‌ای مشکل می‌ساخت. با راهنمایی بلدی که همراه داشتند، راه باریکی را یافته و عبور می‌کردند و هنوز از آخرین نقطه منطقه خطر نگذشته بودند که ناگهان شاخ و برگ درختان

به شدت به هم خورده، هیولای چندین نفر یکمرتبه در مقابل این دسته نمودار گردید؛ یکی از آن‌ها به صدای بلند فریاد زد: — تکان نخورید! هر که حرکت کند خونس را بی سبب به هدر داده! دیگری پریده، زمام اسب اسدالله بیک را گرفته وی را از حرکت بازداشت، معبر به قدری تنگ بود که امکان جنیدن نداشت. اسدالله بیک بی مهابا شمشیر کشید و خواست به سوی آن کسی که جلو اسبش را گرفته بود بیندازد و کار وی را بسازد که صدای فریادی از عقب، دستش را که بلند شده بود آهسته به پایین افکند. این فریاد از شاهزاده خانم مریم سلطان بیگم بود که او را به خودداری و تأمل امر می‌کرد. حمله کنندگان اطراف این دسته را احاطه کرده و نمی‌گذاشتند آن‌ها یک قدم دیگر بردارند!

فرامرز بیچاره مدتی از وقوع این پیش‌آمد ناگهانی دچار دوران سر و بهت گردیده، به کلی دست و پای خود را گم کرده، هیچ نمی‌فهمید چه می‌کند ولی صدای اولین شخص را بشناخت که انوش است. مجدداً از دنبال فرامرز نیز هیاهویی برخاست و دسته دیگری ظاهر شده به این جمع ملحق گردیدند. صدایی فرمان داد که اول این دو جسور را از اسب به پایین کشیده، اسلحه‌شان را بگیرد. یکمرتبه چندین نفر به سمت فرامرز و اسدالله بیک حمله‌ور گردیدند. فرامرز از این حمله نیز صاحب صدا را شناخته، به خود آمد؛ از کثرت خشم و غضب که نتیجه یأس و حرمان بود، تفنگی را که هنوز در دست داشته و نمی‌توانست در این لحظه آن را مورد استعمال قرار دهد به دور افکنده، شمشیر از غلاف کشیده، فرق اولین کسی که به پایش چسبیده

بود با یک ضرب شمشیر بشکافت. ناله‌ای از مرد مزبور برخاسته و روی زمین در غلطید. آن دیگری که زمام اسبش را محکم داشت به همین سرنوشت دچار گردید. ضجه و ناله، فریاد فحش و ناسزا از هر طرف بلند شد، چه که اسدالله بیک نیز بی‌کار نمانده با وصف این که شمشیر و تفنگش را از دست داده بود با خنجر دفاع می‌نمود و یکی دو نفر را زخم منکری زده از پای درآورده بود. شاهزاده خانم‌ها مضطرب و پریشان، حیران و سرگردان در حالتی که مثل بید می‌لرزیدند هنوز سوار اسب، ناظر این هنگامه بودند و چنین می‌پنداشتند که این وقایع را در خواب می‌بینند!

عاقبت مهاجمین فرامرز و رفیقش را از زمین بر زمین افکنده، دست‌هایشان را با طنابی محکم به پشت بر بستند. مردی در تاریکی به سوی شاهزاده خانم‌ها نزدیک شده، گفت:

— از حضرت علیا معذرت می‌خواهم که اظطراباً مبادرت به این جسارت‌ها نمودم، زیرا وظیفه‌ای که به عهده دارم به من حکم می‌نمود که از این عمل جلوگیری و ممانعت نمایم.

— شاهزاده خانم مریم سلطان بیگم از استماع این سخن رشته صبر و تحمل را از دست داده در حالتی که گریه راه گلویش را گرفته بود فریاد برآورد:

— برای چه از حرکت ما مانع می‌شوید؟ به چه سبب می‌خواهید ما را اسیر دست خود نمایید؟ آیا این سزاوار است؟ آیا قبیح نیست که به ولی نعمت خود خیانت کرده و ما را مجبور نمایی که بر خلاف اراده خود رفتار نمایم؟!

— البته پسندیده نیست که علل این ممانعت را در این جا با حضور این عده که صالح برای شنیدنش نیستند شرح دهم، فعلاً استدعا دارم حضرت علیا خود را آرام ساخته و بی جهت به خود زحمت ندهند و به طرف منزل مراجعت فرمایند تا آن جا به شرح مطلب بپردازم.

شاهزاده گلرخ که نو میدی وی را غضبناک ساخته و ظهور این واقعه روحش را به شدت تکان داده بود به نوبه خود فریاد برآورد:

— بس است ای پست فطرت! تمام این زحمات و سختی‌ها را که بر خود هموار کرده و در این شب تاریک مجبور به فرار شدیم برای این بود که نیات مشئوم‌ترا عقیم بگذاریم. برو از پیش نظر ما دور شو! و این بیچارگانِ درست کردار را مرخص نما که ما را تا مقصد همراهی کنند! ما هیچ به مساعدت و نصایح و محارست تو احتیاجی نداریم، وجود این دو نفر سوار ما را کفایت می‌کند!

— افسوس می‌خورم که نمی‌توانم این دو نفر سبک پای بی‌شرم را که مرتکب خیانت و جنایتی غیر قابل عفو شده‌اند مرخص نمایم، همچنین نهایت متأسفم که بر خلاف میل شاهزاده خانم‌ها مجبور به این اقدام شده‌ام. تصور می‌کنم اگر بی‌مرحمتی را کنار گذارده و مراجعت فرمایید اصلح باشد.

— ابدأ مراجعت نمی‌کنیم و به تو هم اجازه نمی‌دهیم که بیش از این جسارت خود را ادامه دهی والا...!

قهقهه خنده آن مرد بلند شده و نگذاشت شاهزاده خانم گلرخ بیان خود را تمام نماید:

— نخیر، شاهزاده خانم محترمه مرا مجبور نخواهند ساخت که به اقدام

غیر مطبوع دیگری به حسب وظیفه نوکری مبادرت جویم! باز استدعا می‌کنم خشم را کنار بگذارید و مراجعت فرمایید، بیش از این توقف در این مکان جایز نیست.

در این موقع شاهزاده مریم سلطان بیگم دوباره به صدا درآمده گفت:
— کیا فریدون! حقیقتاً خجالت نمی‌کشی و از این قسم رفتاری که پیش گرفته‌ای نادم نیستی؟ زهی بی‌شرمی! حرص و طمع چشمانت را کور کرده. آیا نتیجه این همه مهربانی و محبت‌هایی که نسبت به تو همیشه مبذول می‌شد این بود؟! آیا مقتضی است که در این سن و سال برای جاه و جلال موهوم، خیانت نسبت به ولی نعمت را پیشه خود سازی؟! آیا این شرط مردی است که از اعتمادی که به تو داشته‌اند بدین جهت نهج سواستفاده نمایی!؟

— حضرت علیا بی سبب نسبت به چاکر صدیقشان بی‌لطفی می‌فرمایند. از کجا دانستند که نسبت به وجود مبارکشان خدای نکرده سوء قصدی در نظر است؟! چه کسی جرأت اظهار چنین مطالب پوچ و بی‌مغزی را نموده؟! اگر به کنه قضایا و نیات خیرخواهانه‌ام که فقط روی اصل صدق و صفا است واقف شوند، یقین دارم این اقدام را به دیده تحسین نگریسته و تصدیق خواهند فرمود.

— کیا فریدون لازم نیست تو برای ما صلاح اندیشی کرده در زندگانی ما مداخله نمایی! چه کسی به تو اجازه داده که از زی چاکری و نوکری خارج شده، از عقیده و نظریه خود این قسم جسورانه سخن برانی؟! تو به کلی وظیفه حقیقی و اصلی خود را فراموش کرده‌ای! برای آخرین دفعه به تو امر می‌دهم که دور شو و ما را به حال خود گذار!

— من تکلیف خود را به خوبی ادا کردم، دیگر بر بنده بحثی نخواهد بود.
این بگفت و خود را همچنان سواره به اسب شاهزاده خانم مریم
سلطان بیگم نزدیک کرده، زمام آن را در دست گرفته و اسب را به
طریق مخالف برگرداند:

— انوش بیک مگر نمی بینی باید به راه افتاد؟! هوای نمناک باعث
اذیت شاهزاده خانم‌ها است، می ترسم از این راه آسیب به وجود
مبارکشان برسد!

انوش بیک با پیاده دیگری پیش آمده، زمام اسب شاهزاده خانم
گلرخ و دایه را گرفته، علی‌رغم میل آن‌ها راه افتادند.

دایه از وقوع این حادثه بهت‌آور و گرفتاری فرزند دل‌بندش به قدری
متأثر گردیده بود که به کلی استقامت روحی را از دست داده و مانند
هیکلی بلا‌آزاده، ساکت و صامت شده، هر چه سعی می‌کرد
نمی‌توانست کلمه‌ای به زبان آورد.

شاهزاده خانم‌ها نیز وقتی دیدند از پافشاری و مقاومت نتیجه‌ای
نگرفته و به هیچ وسیله‌ای به موفقیت و پیشرفت منظور نایل نخواهند
شد، رضا به قضا داده، دم از گفتار فرو بسته، خواهی نخواهی کیا
فریدون را متابعت کردند اندوه و غصه بی‌پایان و افکار پریشان به
طوری اعصابشان را سست کرده بود که دیگر یارای هیچ نوع مخالفتی
نداشتند. فرامرز و اسدالله در حالتی که دستشان به پشت بسته شده و
انتهای رشته طناب‌ها به دست دو نفر سوار بود، پیاده، افتان و خیزان،
غمگین و حیران راه می‌پیمودند.

تبرستان

www.tabarestan.info

دریای سهمناک متموج و متلاطم بود. غرش و نعره یکنواخت آن نمونه‌ای از قهر و غضب طبیعت را جلوه‌گر می‌ساخت. باد سردی وزیده، امواج را به جلو رانده، به ساحل شن‌زار پرت می‌نمود. خورشید دامن زرین خود را از سطح آب برمی‌چید. در یک سمت نزدیک ساحل دسته‌ای از مرغان دریایی دیده می‌شدند که سرگرم آب بازی و شناوری بوده و بعضی از آن‌ها گاهی در آب فرورفته، لحظه‌ای ناپدید شده، به فاصله چندین قدم دورتر، سر از آب به در کرده با آهنگ‌های دلفریب، شادی و شغف خود را ظاهر می‌ساختند. چندین نوع از طیور عظیم‌الجثه ماهی‌خوار به اشکال گوناگون، به فواصل مختلف، دور از هم با پاهای باریک و بلند در نقطه خلوت ساحل نشسته، گردن‌های دراز خود را جمع کرده، نگران شناوری و آب بازی همجنسان کوچک‌تر از خود بودند؛ معلوم می‌شد از تلاش روزانه خسته و فرسوده شده و به اندازه کافی از رزق مقسوم بهره‌مند گردیده، اینک فارغ‌البال رفع خستگی می‌نمایند.

چندین کشتی بزرگ و کوچک به فاصله زیادی از ساحل لنگر

افکنده‌اند و هر یک در دنبال خود زورق‌هایی نیز دارند که برای ایاب و ذهاب ساکنین کشتی به ساحل، به کار می‌آیند. حملهٔ پی‌درپی امواج کشتی‌ها را به سختی تکان داده و زورق‌ها را به رقصیدن واداشته است. بادبان سفید چند کشتی دیگر دورتر از آن‌ها، به نظر می‌آید که از وزش باد مساعد استفاده کرده، امواج را شکافته و می‌گذرند.

روی سطح کشتی بزرگی که در وسط جهازات متوقف قرار گرفته، شخصی با قیافهٔ غمگین و پژمرده، تنها و منفرد دیده می‌شود که بر دیرک قطور و بسیار بلند کشتی تکیه داده، به امواج خروشان دریا و آسمان شفاف نیلگون نگریسته، مستغرق خیالات است؛ به طوری که در بند حفظ خود از باد سرد نبوده و احساس اندک تألمی هم نمی‌نماید. صدای پای جوانی که با نهایت آرامی و احتیاط قدم برداشته و به سوی وی نزدیک می‌شد او را متوجه نساخت. جوان چند قدم دورتر بایستاد و میل نداشت با حضور خود حواس این مرد فکور را مختل ساخته موجب دلتنگی او شود. زمانی بدین منوال گذشت، ناگهان مثل این که چیزی به یاد این مرد متفکر آمده و بخواهد پرسشی در آن باب از کسی نماید، سر را به عقب برگردانیده و با قیافهٔ مهربان و متواضع جوان مزبور مواجه گردید.

— آه این شما هستید محمد امین خان؟

— بلی قربان.

— تو چگونه و کی آمدی که ملتفت حضورت نشدم؟!

— نخواستم افکار حضرت خان را مشوب سازم، آهسته آمده، به انتظار

توجه حضرت خان ایستادم.

— آیا تازگی از اوضاع لاهیجان خبری نرسیده؟

— غیر از اخبار پیروز کسی خبری نیاورده و امروز چیز تازه‌ای شنیده نشده.

آری فرزند، عاقبت لاهیجان به دست آنان افتاد، خواست خدا چنین است، چه باید کرد!

در این جا برقی از چشمانش ساطع گردیده و مجدداً خاموش شد. آیا برای تو شرح داده بودم طبق اخبار واصله چه کسانی در تسلیم به دشمن و رفتن به اردوی فرهاد پیشقدم شده‌اند؟

— خیر قربان، فقط افواهاً یک چیزهایی در این خصوص شنیدم ولی به صحت و سقم آنها اطمینان ندارم.

— بلی... تمام آن‌هایی که همیشه مورد مرحمت و محبت من بودند و از احسان و انعام و عطوفت‌های من بهرمند می‌گردیدند. آن‌ها در این امر بر سایر مردمان پیشی گرفته و حتی در اداره کردن امور و نشان دادن طرق استفاده و چپاول و غیره، با امرای بیه‌پس هم دست‌گردیده و در ایجاد مودت و دوستی با مأمور سلطان و همچنین دشمنان قدیمی من مباحات و افتخار می‌نمایند! حتی شنیده‌ام که فرهادخان را در تعقیب و محاربه با من تشجیع نموده، گفته‌اند قبل از این که بتوانم از نو جنبشی بنمایم حملات خود را به این حدود مداومت داده، زندگانی مرا بر باد دهند. این است معنی مردمی و انسانیت! ولی خداوند جزای بدکاران و متقلبان را خواهد داد؛ می‌رسد زمانی که سعادت و اقبال از دست رفته دوباره بازگشته و مرا به اخذ انتقام و

جبران مافات موفق نماید!

در پایان سخن آهی کشیده، شروع به قدم زدن نمود. تکان‌های متوالی سفینه موجب شده بود که قدم برداشتن وی خیلی به کندی و سنگینی صورت گیرد.

— طبایع و اخلاق اکثریت این مردم چنین است، حقیقت و انسانیت و حق نمک خوارگی، پیش آن‌ها مفهوم خارجی ندارد البته حضرت خان که از ابتدای عمر حکومت و فرمان‌روایی نسبت به این مخلوق به ظاهر انسان داشته‌اند، به خوبی باید از افکار و عقاید و طبایع آن‌ها واقف و آگاه باشند. آیا از خاطر مبارک محو شده که همین مردم با چه دسایسی پدر مرحوم را فریفته، روابط مابین او و حضرت خان و سایرین را تیره و تار نموده، در ظاهر خود را عبد و بنده فرمان‌بردار و مردمانی خوش نیت و نیکو خصایل در نظر او جلوه داده و باطناً در انجام نیات سوء خود می‌کوشیدند، تا عاقبت خرمن عمرش را به باد فنا داده، عیال و اطفالش را اسیر و محبوس ساخته، مرتکب آن همه فجایع که زبان از تشریحش عاجز دارد شدند! بلی قربان، از این مردم پلید انتظار و توقعی جز این نباید داشت.

در حین گفتار، علایم تأثر و اندوه نیز از قایفه‌ی محمد امین خان آشکار بود، برای اصلاح این حال لحظه‌ای تأمل کرده آن گاه دنبالهٔ بیانش را گرفته، گفت:

— ولی باید تصدیق نمود که مابین این دیوان، آدمی صورت و مارهای خوش خط و خال، اشخاص خوش فطرت و مردمانی صدیق و وفادار پیدا می‌شوند؛ متأسفانه این زمره خیلی محدود و می‌توان با انگشت

آن‌ها را شماره نمود!

— صحیح است، تصدیق می‌کنم، خوب فهمیده‌ای ولی اگر موقع مساعد به دست افتاد باید سر مار را کوفت. خان احمد این بگفت و آب دهنی فرو داده و مجدداً شروع به گفتار نمود:

— خیلی دچار تشویش و اضطراب هستم زیرا از غلام سومی نیز که دو روز قبل فرستاده‌ایم تاکنون خبری نرسیده، نمی‌دانم کیا فریدون کجاست و بر سر اهل حرم چه آمده؟!

تیرگی فوق‌العاده سیمای محمدمین را فرا گرفته، پانسخ داد:

— بنده هم متعجبم که علت تأخیر چیست و چرا تاکنون خبری از کیا فریدون نرسیده، واقعاً این امر تدریجاً صورت اهمیت به خود می‌گیرد. جسارتاً عرض می‌کنم که لازم است حضرت خان زودتر علاج قاطعی اندیشیده، اوامر موکده در پیدا کردن کیا فریدون و آوردن حرم محترم به این محل صادر فرمایید زیرا بنده ادامه توقف در بندر را بیش از این صلاح نمی‌دانم.

— حق با تو است فرزند ولی جز اعزام مامور و غلام چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟ دستم از همه جا کوتاه است، فقط باید صبر کرده، چندی دیگر در انتظار نشست شاید خداوند خود تفضلی در حل قضیه فرماید! با آن همه سفارشات که به کیا فریدون کردم، نمی‌دانم به چه سبب در اجرای امر من تاکنون تأخیر کرده؟ یا مکاتیب من به او نرسیده و یا یک واقعه رخ داده که حرکت آن‌ها را به تأخیر انداخته. من به مراتب عقل و کیاست کیا فریدون ایمان و اطمینان دارم، کاری را که به عهده گرفت و مسئولیت انجامش را تقبل نمود،

قطعاً با تدابیری مخصوص انجام خواهد داد و موانع را از پیش پای خود حتی القوه برمی دارد. خدا نکند سبب تاخیر در حرکت، کسالت یکی از پردگیان خاص باشد زیرا سبب دیگری نمی یابم؛ امیدوارم به زودی به دیدار همه نزدیکان دلشاد و مسرور شویم. عقیده دارم باز یک نفر دیگر از غلامان مخصوص مرا که زرنگ و مجرب و کارآزموده و متهور باشد، خودت خواسته و تعلیمات کافی بدهی که به هر نحوی هست خود را به موقف حضرات رسانده و آن ها را از کیفیت امر مطلع ساخته و مخصوصاً به کیا فریدون خاطر نشان نماید که در هر حالی هستند حرم را حرکت دهد و بیش از این تامل را جایز نشمارد.

— اطاعت می کنم، الان مأمور مخصوصی با دستور کافی اعزام می دارم؛ نوکر پیر من رستم بیک از جوانان دیگر برای انجام این مأموریت مناسب تر است، او را خوهم فرستاد.

— نه فرزند، رستم بیک بیچاره دوره خدمتش به پایان رسیده و حالا موقع استراحت و آسایش او است، دیگری را برای این کار انتخاب نمایم.

— قربان، او از هر جوانی چالاک تر و بهتر است، علاوه، در حین اجرای وظیفه همیشه محتاط، و طوری نخواهد کرد که اقدامات و عملیاتش بی نتیجه و عقیم بماند.

— حالا که به او تا این درجه معتقدی، چنین باشد. فرزند برو الان او را روانه کن و خود مراجعت بنما که با تو کارهای دیگر هم دارم.

جوان سری با احترام فرود آورده، خواست برای اخبار رستم بیک حرکت کند که کارکیا خان احمد نگاهش داشته، گفت:

— راستی فرزند، از عده همراهان آیا کسی هنوز در قصبه منزل و اقامت دارد یا همه بلااستثنا در جهازات قرار گرفته‌اند؟

— به طوری که شخصاً تحقیق کرده و اطلاع یافته‌ام همه در جهازات مقیم و آماده حرکت هستند و چند نفری یومیه برای تهیهٔ مایحتاج به ساحل رفته و معاودت می‌نمایند، فقط عنایت بیک و ملاجلال در قصبه اقامت دارند، اولی برای سرپرستی عدهٔ محافظ قصبه و دومی تاکنون منزل دوست قدیمش را ترک نگفته و با آن سیدی که در روز ورود به حضور رسیده و از طرف او معرفی گردید، شب و روز در خانه نشسته، در به روی خود بسته‌اند؛ چندین دفعه خواستم به ملاقاتش بروم، برای این که زندگی آرام و مخفیانه دو دوست صمیمی را به هم نزده باشم از اجرای تصمیم خودداری کردم.

چین‌های پیشانی کارکیا خان احمد کمی صاف گردیده و تبسمی بسیار تلخ بر لب رانده، گفت:

— خوب کردی فرزند، شاید حضور تو آن‌ها را از سیر در عوالم مخصوصه باز می‌داشت ولی امروز برو از طرف من تحنیت گفته و دعوتش کن که قصبه را ترک کرده و به جهاز بیاید و بگو که اطاق خلوتی مخصوص، مطابق سلیقه و عقیده‌اش در این کشتی مهیا ساخته‌ام؛ رفیقش هم اگر مایل است با ما مسافرت نماید بحثی نیست، برای پذیرایی او نیز حاضر هستم اما فرزند، بهتر نبود که قصبه را تخلیه کرده و به جهازات آمده‌ایم؟

البته حضرت خان بدان چه عمل می‌کنند عین صلاح است ولی...
— ولی چه؟

— عرض بنده این بود که هنوز امکان داشت که از مردمان این حدود و رانکوه و انصفحات که شجاع و باغیرت و تعصب هستند عده کافی فراهم آوریم و...

— مقصودت را فهمیدم فرزند، این عملیات تماماً بی نتیجه و جز حرکت مذبوحی بیش نیست، کار از کار گذشته است؛ گرچه انسان جایز الخطا است ولی من اطمینان دارم این دفعه به راه خطا نرفته‌ام، مقابله و مجادله در این هنگام جز از دست دادن فرصت و موقع مناسب برای خارج ساختن عیالات و اولاد ثمر دیگری ندارد. فرزند، چون به تو علاقه خاصی پیدا کرده‌ام، می‌توانم پاره‌ای از اسرار خود را نیز به تو آشکار سازم، عزیزم من سال‌ها در علم نجوم و هیئت و ستاره‌شناسی و همچنین رمل و اسطرلاب ریاضت‌ها کشیده‌ام و کاملاً به این علوم عقیده و ایمان دارم، غالب وقایع زندگانی خود را قبلاً با کمک و استعانت این علوم مقدس دریافته‌ام، ستاره‌ها هیچ وقت به من دروغ نگفته‌اند. شاید در نظر تو که هنوز در عنفوان شباب هستی این مسایل خیلی مبهم و تاریک جلوه کند البته هنوز خیلی زود است که خاطر خود را بدین مسایل مشغول سازی؛ علاوه، پی بردن به این اسرار کار سهل و ساده‌ای نیست. بلی فرزند من به خوبی اطمینان دارم و به من ثابت گردیده که مقاومت در مقابل قوای شاه عباس برای من هیچ نوع صرفه ندارد زیرا ایام ادبار و نکبت در رسیده، باید برون کشید از این ورطه رخت خویش! و نیز بر اقوال این مردمانی که خود الان از آن‌ها تکذیب می‌کردی، اعتماد نشاید؛ چه بسا دیده شده که همین اخاص، به ظاهر فوق العاده وفاداری و حمیت به خرج داده علی الغفله

به خیالِ وصول به نفعِ موهوم یا معلوم، بر انسانیت و حقیقت پرستی پشت پا زده، هزاران اشکال و زحمت فراهم کرده‌اند، حتی دست و پای انسان را بسته و تسلیم دشمن نموده‌اند سبب این که من رودس را تخلیه کرده و به جهازات پناه آورده‌ام این بود که از قیافهٔ حاکم و سایر مردمانی که هر روز برای خوش آمدگویی و چاپلوسی به ملاقات من می‌آمدند علایم تزویر و دورویی مشاهده می‌کردم، صلاح چنان دانستم که از میان این جمع نفع پرستی بی حقیقت خود را مستخلص سازم برو فرزند برو و رستم بیک را به تعجیل روانه نما بلکه به توفیق خدا نگرانی ما از ورود حرم رفع گردد.

محمدامین خان مهموم و مغموم، سر افکنده و پریشان از جای خود حرکت نموده، از عرشهٔ کشتی به مرتبهٔ زیرین سرازیر گردید و وقتی به اطاق کوچک خود رسید رستم بیک را احضار نمود. رستم بیک پس از ورود، از قیافهٔ اندوهگین و سیمای ملالت خیز محمدامین خان به ترس اندر شده و سؤال کرد:

— آقای عزیزم را چه می‌شود خدای نکرده خبری ناخوش رسیده؟! —
— چه خبر ناخوشی بدتر از بی خبری است! رستم بیک من دیگر طاقتم طاق شده و نزدیک است دیوانه شوم و مجنون وار خود را به آب انداختهٔ طعمهٔ ماهیان دریا سازم. آه! چه سرنوشت شوم و چه آرزوهای موهوم! نمی‌دانم بدبختی‌های من کی به انتها می‌رسد؟ از وقتی که چشم باز کردم جز سختی و بدبختی، سرگردانی و پریشانی چیزی ندیدم. خدایا بس است دیگر! آیا این در به دری‌ها و خون جگری‌ها کافی نبود که برای آخرین مرتبه آتش به قلبم انداختی و این

جثه نحیف و وجود ضعیف را دچار چنین ابتلای مهیب ساختی؟! آه رستم بیک اگر به زودی چشمم به دیدار محبوبه نازنینم روشن نشود، به یقین خود را از زندگانی در این دنیای دون خلاص خواهم کرد! آه رستم بیک به من ترحم کن و راه علاجی بیاب که دیگر توانایی صبر و بردباری ندارم.

این بگفت و سر را مابین دو دست گرفته ناله سر کرد.

رستم بیک که از واقعه کاملاً مسبوق و مستحضر بود پی به اهمیت موقع برده و از فرط علاقه و محبتی که نسبت به آقا داده خود داشت مصمم همه نوع فداکاری گردیده، گفت:

— قربانت بروم! برای چه تا این حد خود را دچار غم و اندوه می سازی؟ گریه برای جوان مردی مثل تو شایسته نیست! محبوبه ات را به زودی خواهی دید، کارکیا خان احمد بدون وجود آنها نخواهد رفت. مگر خدای نخواستہ خبری تازه رسیده که من مسبوق نیستم؟! شرح بده تا بینم چه راهی در حل قضیه می توان یافت، غلام حلقه به گوشت همیشه مترصد رجوع خدمات است، چه خدمتی از من ساخته است، اشاره بکن، فرمان بده تا سر در کف دست نهاده در راه استرضای خاطر فداکاری نمایم.

— رستم بیک، گفتم که هیچ خبری جدیداً از ناحیه کیا فریدون نرسیده، یقین دارم که محبوبه عزیزم دچار یک بلیه گردیده زیرا چند روز است قلب خود را سراسیمه و پریشان می بینم. بی خبری و عدم مراجعت غلامان را بهترین دلیل ظهور این حادثه و بدبختی توان شمرد. آه که من بدبختم، بدبخت و سیاه روزگار!

قطرات درشت اشک از گوشه‌ی چشامنش به‌روی گونه‌ها جاری گردید.

— آقا جان اگر اجازه دهی من حاضرم امروز و همین الان در دنبال غلامانِ اعزامی حرکت کرده اصل حقیقت را کشف نمایم، امیدوارم به یاری خدا در مراجعت حامل اخبار خوش باشم، دیگر گریه و زاری مورد ندارد، آسوده باش، دل قوی دار، شکیبایی را پیشه خود ساز. می‌گویند در نومیدی بسی امید است در صورتی که هنوز ما نومید از ورود آن‌ها نیستیم، آیا موافقت می‌کنی که الان حرکت کنم؟ باضعفی که در مزاج داری، قلب خود را مضطرب مساز و منتظر رجعت من باش، انشاءالله در معاودت چنانچه گفتم، آقای عزیزم را شاد خواهم ساخت، آیا حرف دیگری نداری؟

محمدامین خان از بیانات نوکر صدیق و مهربانش اندکی تسلی یافته به پا خواست، گفت:

— چرا نامه‌ای هم خواهم نوشت، باید سعی در اختفای آن کنی و کوشش نمایی که به دست اغیار نیفتد و مستقیماً به دست دایه رسانده، سفارش کنی به شاهزاده گلرخ برساند.
— به دیده منت دارم.

محمدامین خان قلم و دوات را پیش کشیده، سطوری چند که حاوی بی‌صبری و اشتیاق بود برنگاشت و مکتوب را لوله کرده با قیطانی بسته به دست رستم بیک داد و به عنوان وداع و خداحافظی خود را در آغوش وی افکند. رستم بیک نیز پیشانی‌اش را بوسیده، به راه افتاد. محمدامین خان هم پس از وی به در آمد که رفتن او را به

چشم ببیند و کسی را که به سوی دلدارش می‌رود با دیدگان اشک‌بار مشایعت نماید. او اگر می‌توانست و مقدورش بود، روح دردمند خود را به رستم بیک می‌سپرد که در زیر قدم‌های معشوقه نثار نماید. در این هنگام آخرین اشعه بی‌رنگ آفتاب زایل گردیده و تاریکی شب می‌رفت جانشین روشنایی روز گردد.

مهار زورقی از دنبال کشتی گشوده شده و زورق به استعانت دو پاروزن قوی هیکل که یکنواخت و توأماً چهار پارو را به حرکت در می‌آوردند به راه افتاد. رستم بیک روی نشیمن‌گاه چوبی زورق جلوس کرده، خورجین خود را زیر پا نهاده و نقشه مأموریتی را که در پیش داشت در مد نظر طرح و مشغول مطالعه در اطراف آن بود. محمدامین خان نیز از کناره کشتی، دیدگان خون‌بار خود را تا وقتی که زورق در تاریکی شب فرورفته و پنهان گردید بدان دوخته بود.

در این موقع، از طرف ساحل نیز زورق دیگری به سوی کشتی می‌آمد و از نزدیکی زورق رستم بیک عبور نمود، بس که مشارالیه سرگرم تخیلات بود ابدأ متوجه زورق مذکور که به فاصله چند قدم از پهلوی وی گذشت نشد.

این زورق نیز به سرعتی که امکان داشت، امواج را شکافته و به سمت جهاز بزرگ اختصاصی کارکیا خان احمد پیش می‌رفت.

محمدامین خان که نمی‌خواست از طریق سیر زورق حامل رستم بیک دیده برگیرد، مبهوت و پریشان مدتی به یک نقطه معین متوجه و جنبش امواج را تماشا می‌کرد. عاقبت نور چراغ‌هایی که در ساحل تازه روشن شده و مانند ستارگان خودنمایی داشتند، نظری را جلب و به

خود مشغول ساختند. پس از زمانی اندک از آن سوی هم دیده برگرفته حیران و نالان به اطاق خود درون شد.

زورقی که از ساحل آمده بود کم‌کم بر کشتی کارکیا خان احمد نزدیک شده و پاروزنی آواز داد و ملاحی را متوجه نمود که نردبان طنابی را برای صعود مسافرین بیاویزد. ملاح مذکور فانوس در دست نمودار شده نردبان را پس از فی‌الجمله گفت و شنود و تحقیق از هویت آیندگان آویخته و چراغ را بلند نگاه داشت که تا هادی آیندگان باشد. بدو مرد چابکی در حالتی که زورق زیر پای وی در حرکت و جنبش بود دست به نردبان گذارده و بالا آمد، پس از او دیگری نیز به همین ترتیب؛ آن کسی که ابتدا پا به صفحه‌ی جهاز گذاشت، ملاح در روشنایی فانوس مشارالیه را شناخته سلام بگفت، وی سؤال کرد:

— حضرت خان کجا تشریف دارند؟

— درست نمی‌دانم، چه که مشغول کار خود بودم ولی حالا باید معمولاً در اطاق خود باشند.

مرد اولی، رفیق راهش را که قدی رسا داشته، زره در تن و کمر را تنگ بسته، شمشیر بلندی آویخته و در کنار وی ایستاده بود مخاطب قرار داده، گفت:

— با من بیاید تا اجازه‌ی شرفیابی حاصل کنم.

خود قبلاً به راه افتاده و مرد موصوف نیز در متابعتش روان گردید، پس از لحظه‌ای به محل جلوس خان احمد رسیده، پیشخدمت را که دم در اطاق ایستاده بود برای اجازه‌ی دخول به درون فرستادند. طولی نکشید که مشارالیه‌ها هر دو پا به درون اطاق گذاشتند و در از عقبشان

بسته شد و پیشخدمت در پشت آن به کشیک بایستاد. یک نفر دیگر در دنبال این دو نفر وارد جهاز شده و با ملاحی که برای راهنمایی واردین، فانوس به دست آمده بود صحبت می کرد؛ شمشیری آویخته و تبرزینی به روی دست داشت ولی از لباس و طرز بیانش معلوم بود که سمت نوکری دارد.

— معلوم می شود تازه به این جا وارد شدید زیرا آثار خستگی در قیافه شما می بینم.

— بلی هم قطار، آقای من در رسیدن به رودسر عجله و شتاب غریبی به خرج داد، چندین شب است که خواب به چشم نیامده و لاینقطع سوار بر اسب و مشغول تاخت و تاز بوده ایم!

— آیا ممکن است بگویید از کجا می آید؟

— ما از طرف اعلی حضرت ظلل الهی شاهنشاه ایران آمده ایم، آقای من حامل دست خط ملوکانه به عنوان خان است.

ملاح از این خبر به هیجان آمده، میل داشت بیشتر کسب اطلاع نماید، لذا گفت:

— قطعاً آقای شما به این زودی مراجعت نخواهد کرد، بهتر این است قدم رنجه فرموده به اطاق من بیایید و اندکی استراحت کرده چیزی بیاشامید، چه که پذیرایی شما که مهمان هستید بر ما واجب است. مرد مذکور با شوق و شغف سرشاری پاسخ داد:

— با نهایت میل دعوت شما را می پذیرم.

آنگاه صحبت کنان هر دو به راه افتاده وارد اطاقی که جنب انبار کشتی قرار داشت گردیدند. ملاح مهمان خود را روی چهارای نشانده

و خود مشغول تهیه مشروب و مأکولی گردیده، آن چه موجود داشت روی چلیکی که به جای میز استعمال می شد گذارده، خود نیز در مقابل مهمانش روی چهارپایه کوچک دیگری جلوس نمود و شروع به خوردن و نوشیدن نمودند. ملاح سعی می کرد مهمانش را خوب پذیرایی کرده و خوشنودش سازد، ضمناً موقع را از دست نداده شروع به پرسش نمود:

— خوب چند روز است که در راه هستید؟

— امشب شب سوم است که از دیلمان به راه افتاده و فقط وقتی خواب به ما به شدت غلبه می نمود لحظه ای چرت زده و یا برای رفع گرسنگی اندکی توقف کرده و مجدداً سفر خود را ادامه می دادیم. بیچاره اسب های زبان بسته نمی دانید چه حالی دارند، تصور می کنم موقع مراجعت مجبور به معاوضه آنها بشویم.

— آقای شما در دستگاه سلطنت چه کاره است؟

— آقای من یکی از سردسته گان غلامان خاصه است.

— می گویند شاه عباس خیلی خوش قیافه و شجاع و نسبت به زیر دستانش رئوف و مهربان است.

— خدا سلامتش بدارد، وجودی بی مثل و مانند است، لحظه ای از حال لشکر و نوکر غفلت ندارد و همیشه به حال افراد رسیدگی می نماید.

— چندی است با قشونی بی شمار وارد دیلمان شده و قریباً به لاهیجان نزول اجلال خواهند فرمود.

— آه من خیلی میل داشتم در لاهیجان بوده، آن همه شوکت و جلال و

حشمت و اقتدار را که ورد زبان‌ها است به رأی العین مشاهده می‌کردم؛ افسوس که معلوم نیست مال کار ما به کجا منجر می‌شود! — انشالله به این آرزو خواهید رسید، من این طور احساس می‌کنم زیرا تصور می‌کنم یک قسمت مأموریت آقای من این است که خان را وادار به مراجعت و تشرف به حضور سلطان نماید؛ خان هم قبول خواهد کرد زیرا حرمش الان در حضور حضرت ظلال الهی هستند و در حرمسرای ملوکانه اقامت دارند، آن وقت تو هم می‌توانی در زمره مستخدمین به آن حدود آمده به تماشای تشریفات ملاقات این دو نفر شخص بزرگ نایل گردی.

— عجب چیز غریبی می‌شنوم! ما بدبخت‌ها از هیچ چیز مسبوق نیستیم، پس کیا فریدون چه شد؟!

— همان پیرمردی که سالار حرم خان بود؟

— بلی بلی، او کجاست؟ با او چه معامله‌ای کرده‌اند؟ او الان خیلی مورد توجه و طرف‌التفات حضرت ظل الهی است زیرا به طوری که شایع بود حرم خان را او به آستان همایونی آورده و تسلیم نمود.

— ای نمک به حرام! بیچاره خان از استماع این اخبار چه حالی پیدا خواهد کرد!

— برادر، چرا تقبیحش می‌کنی! مردی عاقل بوده و از روی عقل و دانش رفتار کرده زیرا نخواستہ است منسوبین خاندان سلطنت سرگردان و ویلان باشند؛ ضمناً در این آخر عمری، زندگانی با عزت و حرمت و بی‌سر و صدایی از توجهات مبدولہ شاهنشاه برای خود تهیه نموده.

— ولی هیچ کس چنین انتظاری از کیا فریدون نداشت؛ عجب روزگاری شده، چه چیزها باید دید!
مرد مهمان بغتتاً مثل این که تصمیمی گرفته و به تردیدی که در دل داشت فایق شده باشد، گفت:

— برادر تصادفات در اولین وهله مرا با تورو به رو نمود و با هم در سر یک سفره نان و نمک خورده‌ایم؛ در همین مدت قلیل، من از خطوط سیمای تو فهمیده‌ام که مردی راستگو و مهربان و درست کردار هستی و تصور می‌کنم مأموریتی را که اجباراً به عهده من محول کرده‌اند بی‌مشارکت دیگری نمی‌توانم به موقع اجرا بگذارم و هر چه فکر می‌کنم می‌بینم با عدم فرصت، بهتر از تو شخصی را که این اندازه دارای حسن خلق و طبعی نجیب باشد نمی‌توانم برای تشریک مساعی بیابم اینک به خود جرئت داده می‌پرسم اولاً آیا جز تو همکار دیگری در این اطاق منزل ندارد که غفلتاً وارد شده مذاکرات ما را قطع نماید و ثانیاً آیا ممکن است در انجام امر کوچکی که قطعاً مسرت و خوشحالی یک بیچاره در آن است با من مساعدت نمایی؟
ملاح زمانی با تعجب چشمانش را به دیدگان مهمانش دوخته،
آنگاه گفت:

— یک نفر دیگر با من در این اطاق منزل دارد ولی چون فعلاً مراجعت نخواهد کرد خیلی مشعوفم اگر بتوانم نسبت به مهمان عزیز خود خدمتی بنمایم؛ بدون این که هراسی در دل راه دهید به من اطمینان داشته باشید، آن چه در قوه دارم در پیشرفت منظور مضایقه نخواهم کرد.

— حقا که مردی پاک طینت و خوش قلب هستی. خدا وقتی بخواهد با بنده اش مساعدت کند، بی دردسر موانع را از میان برمی دارد، اگر شما نبودید شاید مأموریت من آن طوری که باید به خوبی صورت نمی گرفت. آیا محمدامین خان پسر جمشید خان در همین جهاز است یا در کشتی دیگر؟

— خیر همیشه در همین جهاز و از مجالسین حضور حضرت خان است.

— بین کارها دارو به راه می شود، من حامل نامه ای برای او هستم که باید به دست خود یا نوکر محرمش رستم بیک برسد. آیا می توانی در رساندن این مکتوب به دست وی با من مساعدت کنی، به طوری که کسی ملتفت و مطلع نشود؟

— آیا من می توانم سؤال کنم مکتوب از چه کسی است؟

— مرد مهمان لبخندی زده، گفت:

— برادر وحشتی نداشته باش! چیزی نیست که احیاناً برای تو تولید مسئولیتی کند، دسیسه و نیرنگی در کار نیست. آن وقت از زیر لباس خود لوله کاغذی را که به دستمالی پیچیده بود به در آورده، گفت:

— دستمال را باز و کاغذ را ببین، با وصف این که چندین روز در زیر نیم تنه ام مانده باز عطر روح افزای خود را از دست نداده! ببین از این عطر چه می فهمی؟

ملاح آن را گرفته، گفت:

— من که چیزی نمی فهمم! فقط مکتوبی است باید به دست صاحبش برسد. از طرف چه کسی فرستاده شده؟ به من چه مربوط است!

بی جهت این سؤال را کردم، حالا میل نداری بگویی مختاری. بلی من می توانم این خواهش و تقاضای ترا موافق دلخواه انجام دهم.
مرد مهمان به مزاح گفت:

— برادر معلوم می شود خشونت طبع نمی گذارد روایح معطر عشق و محبت را استشمام کنی؟!!

— هم قطار، واقعاً مردی شوخ و خوش کلام هستی، من از این حسن تصادف امشب خیلی شاد و مسرورم اما این که گفתי خشونت طبعم مانع از استشمام روایح عشق و محبت است راست است، تصدیق می کنم فقدان این احساسات را سببی است که ذکرش موجب تزییع وقت و باعث دردسر شما است. علاوه، فعلاً جای این صحبت ها، همین قدر می گویم در ایام جوانی بدین ورطه هولناک که به عقیده و مذاق بعضی ها فوق العاده شیرین و دلنواز است افتاده و برای همیشه احساسات رقیقه خود را از دست دادم.

این بگفت و با حالی افسرده به پای خاست و مجدداً گفت:

— شما در این جا استراحت کنید تا من مکتوب را به دست صاحبش رسانده و مراجعت نمایم و اگر لازم شد و احضارت کردند، در دفعه ثانی تراراهنمایی خواهم کرد.

مرد مزبور اظهار امتنان از میزبانش نموده و تبریز را که در کناری گذارده بود برداشته و به روی زانوانش گذارده و در انتظار وی به فکر اندر شد.

ملاح خود را به اطاق محمدامین خان رسانده، مدتی گوش فراداد، صدایی از داخل اطاق نشنید، آن گاه با سر انگشتان چند ضربه ملایم

به در اطاق نواخت. آوازی اجازه دخول داد، مشارالیه داخل شد. محمدامین خان که مهموم و مغموم در گوشه‌ای نشسته بود به سمت ملاح متوجه گردید و با یک خلق تنگی گفت:

— با من چه کاری داری؟

— قربان حامل مکتوبی به عنوان امیرزاده محترم هستم که از راه دور رسیده.

محمدامین خان مثل این که منتظر چنین خبری بود از جای جست و نامه را از دستی که به سمت وی دراز شده بود گرفته و بدون این که پرسش دیگری از آورنده نامه بنماید آن را گشود و شروع به قرائت نمود. از قرائت مکتوب، آن به آن ضربان قلب و اضطرابش شدیدتر شده، به طوری که پریدگی رنگ و لرزش دست‌های وی از نظر ملاح موصوف مستور نماند. همین که نامه به پایان رسید، مشارالیه قوه مقاومت را از دست داد، فریادی سوزناک از ته قلب بر کشیده و بر روی زمین در غلطید. ملاح بیچاره به کلی خود را باخته، مات و مبهوت به هیکل بی‌روح محمدامین خان نظر می‌نمود. عاقبت قوت قلبی به خود داده، یجسد محمدامین خان نزدیک شده، شروع به مالش اعضای او کرده، آن چه در قوه داشت برای به هوش آوردن وی به کار برد. وقتی دید که جوان مدهوش به هوش نمی‌آید هراسان از جای برخاسته و برای اخبار نوکرها و مستخدمین بشتافت. در اولین وهله به کارکیا خان احمد مصادف گردید که با عنایت بیک و یک نفر پیشخدمت به سمت اطاق محمدامین خان می‌آمد. ملاح از کثرت خوف و هراس ادای احترامات را فراموش کرده فریاد برآورد خان امیر

زاده در اطاقش بی هوش افتاده و در خطر است!

کارکیا احمد خان از استماع این سخن شتابان به اطاق محمدامین خان وارد گردید و وقتی نظرش به جسد بی حرکت و چهره بی رنگ محمدامین خان افتاد، بر زمین نشسته، سرش را بر روی زانوی خود بگرفت و پیشخدمت را عقب حکیم باشی خاصه فرستاد و خود با کمک عنایت بیک که همراهش بود به اعمالی که در این نوع مواقع نسبت به شخص مدهوش معمول می دارند مشغول گردید. در این اثنا چشمش به کاغذی افتاده که در کنار محمدامین خان بر روی زمین افتاده بود؛ با اشاره به عنایت بیک امر داد که کاغذ را برداشته به وی دهد. در این اثنا حکیم باشی خاصه نیز وارد شده، به عملیات طبی مشغول گردید و به خان احمد اطمینان داد که هیچ خطری متوجه محمدامین خان نیست و به زودی به حال می آید. مشارالیه موقع را مغتنم شمرده و چون احساس کرده بود که این کاغذ باید موجب چنین اثر ناهنجاری شده باشد، به این سبب به کناری رفته و کنجکاوانه مصمم شد که موضوع را بفهمد. به محض این که به خطوط کاغذ نظر افکند از تعجب و تحیر حدقه چشمانش اتساع غریبی پیدا کرده و با یک حرص و ولعی شروع به خواندن نمود. مضمون نامه این بود:

عزیزا! روح و جسمم فدای تو باد! در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز، چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود! دست غدار روزگار نگذاشت که از خرمن عشق خوشه ای چیده و از جام محبت جرعه ای بیاشامم. آه و افسوس که از روز ازل نصیب من شوربخت این بود که پیوسته غم و اندوه جگرم را لخت لخت نماید! بعد از آن همه

نومیدی‌ها و سوز و گدازها تازه قرب و جوار دلدار و نزدیکی کوی یار را به خود نوید می‌دادم و با این وعده شیرین و اندیشه دلنشین همواره شادان زیسته و خویشتن را امیدوار و شکیبیا ساخته، تصور می‌کردم ایام هجران و دوران فراق را پایانی هست، غافل از این که:

ز قسمت ازلی چهره سسیه بختان

به شستشوی نگر دد سفید و این مثل است!
عزیزم، روح روانم! عاقبت از آن چه می‌ترسیدم بر سرم آمد، فلک جفاکار ما را الی‌الابد از دیدار یکدیگر محروم ساخت، تا مگر خداوند متعال بر حال زار ما رحمت آرد و تفقدی فرماید و ما دردمندان پریشان احوال را به هم رساند! بدسگالان خیانت کرده، به طمع ریاست و حب جاه و جلال، از حقیقت انسانیت و مردمی چشم پوشیده، موجبات این جدایی تحمل‌ناپذیر را فراهم ساختند. شرح این داستان آن‌که وقتی نامه مشکین ختامه آن یار جانی، دیدگان تیره و تارم را منور گردانید و تعلیقه پدر بزرگوaram به مادر محترمه ام رسید، دستور داده شد که مقدمات حرکت را فراهم سازند. کیا فریدون خائن که خدا سزای بدکاری‌اش را خواهد داد با بیانات مزورانه، شاهزاده خانم مادرم را به صبر و تأمل از لحاظ تحقیق و تفتیش در راه عبور متقاعد گردانید؛ در خلال این احوال، فرامرز پسر دایه‌ام دسایس و تقلباتی از کیا فریدون و هم دستانش بر علیه ما کشف و ماجرا برگفت. قرار این شد که شبانه با کمک و مساعدت وی به عمیت مادر محترمه و دایه مهربانم از مکمن این مردمان خبیث و شرور خود را خلاص کرده به سوی رودسر بشتابیم.

وسایل به خوبی مهیا و اجرای مقصود مسیر گردید. همین که از موقف خود اندکی دور شدیم، جمعی از اعوان کیا فریدون بر سر ما ریخته، راه عبور را بر بستند و پس از اندکی مشاجره و مجادله با قبیح و جهی به عنف و اجبار ما بی کسان پریشان روزگار را معاودت داده و پس از روزی توقف، علی رغم داد و بی داد و ناله و فریاد، در حالتی که میان جمعی از تفنگ چیان و غلامان محصور بودیم به حضور شاهنشاه ایران مشرف شدیم. کیا فریدون به پاس این خیانت که نامش را خدمت گذاردند، مخلع و معزز گردید! با شفاعت و ضراعت و هزاران زحمت و التماس، مادرم موفق شد که شاهنشاه جم جاه را از ریختن خون فرامرز وفادار درست کردار باز دارد!

عزیزا! روحم دایم در تب و تاب است و شب تا سحر جز گریه و زاری، ناله و بی قراری کاری ندارم. روزها جسمی بی جان، دردمند و ناتوان در کنجی خزیده، قوتم خونابه دل است. جز خیال تو خیالی ندارم و جز زیارت جمال نازنیت مرا آرزویی نیست!

شبها که ز هجران توام در تب و تاب

هرگز نرود به خواب این چشم پر آب

نه بیداری ز دیده آموزد بخت

نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب!

عزیزا! به قدری آینه را مبهم و تاریک می بینم که جرئت نمی کنم به خود وعده دهم که روزی از زیارت جمالت خرسند و از لذت وصال بهره مند خواهم شد و در چنان حصن حصین و قید آهنینی افتاده ام که امید خلاصی و رهایی، فکری است موهوم ولی تا در کالبد ناتوانم

رمقی است و تا از من باقی است در طریق عشق فداکاری و پایداری
خواهم نمود، شاید ناله‌های جانسوزم را اثری باشد و پریشانی ما
مبدل به جمعیت خاطر گردد! اگر هنوز از من در دل نازنین تو محبتی
باقی است به اسم همان محبت و عشق پاک توقع دارم که در عهد خود
استوار و در تحمل بار فراق شکیبیا و پایدار باشی.

در دل ز فراق خستگی‌ها دارم
در کنار ز چرخ بستگی‌ها دارم

با این همه غم تو نیز پیمان وفا

مشکن! من این شکستگی‌ها دارم

روح روانم! یگانه مایه تسلی من غم زده پریشان احوال همانا
وجود سنگ‌گران بها است که روز و شب هزار بار از نظاره بدان متمتع
شده و با آب دیدگان براق و شفافش می‌سازم، امید که این خاتم نیکو
اثر، طلسم موانع را از میان برداشته و ما بیچارگان مضطر را به غایت
آمال برساند!

محبوب مهربانم! با هزاران زحمت و صعوبت و تحمل رنج و
مشقت و تأدیة انعام فراوان، غلامی را که در ملازمت یکی از سران
سپاه عازم حضور حضرت خان و حامل نامه شاهنشاه بوده، راضی
کردیم که این نامه ملالت‌آور را به دست تو برساند. از مضمون نامه‌ای
که عباس شاه به پدر و الاجاهم نوشته به درستی خبر ندارم. آه خدایا
اگر این نامه روی اصل صلح و صفا باشد، آن وقت جفا و
ناسازگاری‌های روزگار را خواهم بخشید. محنت کشیده جفا دیده،
گلرخ.

کارکیا خان احمد وقتی از قرائت مکتوب فارغ گردید، انقلابی شدید در حالش راه یافته، آهی سرد از دل پر درد بر کشیده و آهسته به بستر محمدامین خان که هنوز در عالم بی خودی و تحت معالجه حکیم باشی بود نزدیک شده و مکتوب را در زیر بالینش گذارده و تحقیق در این که مکتوب مزبور به چه وسیله به محمدامین خان رسیده، به وقتی موکول نمود که بهبودی در حالش راه یافته و موقع برای کشف امر مناسب باشد و نیز به حکیم دستور بداد که تارفع کسالت از وی جدا نشود. آن گاه از اطاق خارج و به معیت عنایت بیگ به سمت استراحتگاه خود روان گردید و کس به طلب خواجه شمس الدین قورچی باشی که در جهاز دیگر ساکن بود فرستاد. پس از مدتی تمشی در اطاق مشارالیه حضور یافت و کرنشی نموده، بایستاد. خان احمد لوله کاغذی را باز کرد و گفت:

— آیا می دانی که الان از طرف شاه عباس قاصدی رسیده و مکتوبی آورده است؟

— بلی قربان، الان از این قضیه خبر یافتیم.

— گرچه من تصمیم خود را هیچ گاه در هیچ موقعی تغییر نخواهم داد ولی خواستم شماها که از همه چیز خود دست کشیده و خدمت مرا به نزدیکی و تقرب به سلطان ایران مرجح داشته و برگردن من حقی گذارده اید از مضمون این مکتوب مستحضر شوید و اگر عقیده دارید بیان کنید که با نهایت رضا و رغبت بدان گوش خواهم داد.

آن گاه شروع به خواندن نمود:

فصل بالخیر که سیادت پناه عم نامهربان خان احمد خان مطالعه

نماید، انشاءالله تعالی بعد از تخصیص و فور تفقدات شاهانه بدانند که چون شیوه مرضیه شفقت و مرحمت از اخلاق جبله سلاطین روزگار و خواقین ذوی الاقتدار، خصوصاً نواب ما که از اولاد حضرت سیدالمرسلین و حضرت ائمه معصومین علیهم اجمعین و از خانواده و ولایتهم بوده و هست و بر ذمت همت شاهانه ما لازم گشته که کلمه ای چند در هر باب به آن سیدالرحمند نویسند تا از روی انصاف در هر باب تأمل نموده، بدان چه صلاح دانند رفتار نمایند. اولاً بر عالمیان ظاهر است که والده مرحومه نواب همایون ما، آن سلطنت پناه را از حبس چندین سال خلاص فرموده، علیا حضرت بلقیس مکان عمه ام را بدیشان داده، به حکومت گیلان بیه پیش فرستادند و بعد از آن که تخت موروثی به فروجود فایض الجود همیون مزین گشت، سوای شفقت بی کران و الطاف بی پایان نسبت بدان خاندان عالی شأن امری که باعث کلفت بوده باشد واقع نشده، قرار داده؛ خاطر کیمیا تأثیر آن بود که چون صبیّه محترمه معظمه ایشان را نامزد فرزند اعزا ارجمند برخوردار سلطنت شعار فرموده ایم، بیشتر از پیش تر در مقام شفقت و اتحاد بوده، چنان نمایم که جمیع سلاطین و خوانین دارالمرز تابع و مطیع آن سلطنت پناه بوده باشند. تا آن که بعضی چیزها از آن سیادت و جلالت پناه روی نموده که خلاف اخلاص و یک جهتی بود و جمیع رعایت و تربیت این دودمان ولایت مکان را ناکرده انگاشته، در مقام خلاف و عناد درآمده، بعضی ایرادها نمودند که غیرت و حمیت پادشاهانه ما نیز اقتضای آن نمود که در مقام تنبیه در آییم و ایالت و شوکت پناه عالی جاه فرزندی فرهاد خان

را با جمعی از امرا که به جانب گیلان مأمور فرمودیم. با وجود این حال، مقرر فرموده بودیم که هر گاه آن سیادت پناه در مقام اعتذار در آمده و در هر باب از اطاعت امر جهان مطاع تجاوز ننموده، فرامین مطاعه را متابعت نماید، به آن سیادت پناه آزاری نرسانیده، حقیقت عرض نمایند که مضمون آن را - در عوف لذتی است که در انتقام نیست - منظور نظر اصابت اثر فرموده و مجدداً در مقام شفقت و مرحمت در آییم. تا آن که آن سلطنت پناه به سخن اهل فساد اطاعت فرمان قضا جریان ننموده، به لاف گزاف اهل گیلان که حالت قدرت ایشان بر آن خان عالی شأن به واجبی ظاهر بود، نخوت و غرور را به جایی رسانید که قضیه ایشان بدین جا انجامید. به موجب ذکر الوحشته و حشته، طی و ترک آن حکایات اولی و انطباق می نماید و شروع در اصل مدعا و حکایت می باید نمود بر آن سیادت و نصفت پناه ظاهر بوده باشد که قصبه دیلمان مضرب سرادقات عظمت و اقبال گشت و علیا حضرت بلقیس مکان عمه ام با صبیحه معظمه محترمه اش در دیلمان به خدمت اشرف رسیدند و منظور انظار نظر خسروانه گشتند و جمیع سرداران و سپهسالاران به عز بساط بوس سرافراز شدند و گیلان به تحت تصرف اولیای قاهره درآمد و از آن جا که کمال شفقت بی کران پادشاهانه و مراحم بی دریغ خسروانه همایون ما نسبت بدان سیادت و سلطنت پناه بوده و هست و از ترحمی که ذات همایون است، سرگردانی و حیرانی و جدایی ایشان را از وطن و مسکن تجویز نمفرماییم و می خواهیم که مجدداً بر عالمیان ظاهر شود که گیلان را به تحت تصرف در آورده، باز بدان عالی جاه شفقت

فرمودیم و تقصیرات ایشان را منظور نداشته، به عفو مقرون گردانیدیم. به ارواح مقدسه حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و به روح شاه جنت مکان علیین آشیان برادر غفران پناهم قسم که هر گاه آن سیادت و سلطنت پناه از روی اخلاص روی ارادت به درگاه جهان پناه آورده به غیر آن که صبیئه محترمه آن خان ذی شان را که نامزد فرزند اعز انجمند است، به همراه می بریم، دیگر آسیبی و آزاری بدان سیادت پناه نمی رسانیم و در کسر عزت و حرمت او نکوشیده، به دستور العمل گیلان بیه پیش را بدو شفقت می فرماییم و زیاده بر ایام سابق در مقام اعزاز و احترام او خواهیم بود و مدعای همایون ما از تسخیر گیلان اجرای حکم جهان مطاع بود و ما را چندان دل بستگی به گیلان نیست و غرض از جهانگیری که سلاطین و خواقین می نمایند، نام و آوازه است. بعد از تسخیر باز به حاکم آن ملک که به عجز معترف شود شفقت و عنایت نمودند و همانا که نیک نامی و آوازه بیشتر خواهد بود تا انقراض زمان، بر صفحه روزگار خواهد ماند و در تواریخ مذکور خواهد شد. بر آن عالی جاه ظاهر بوده باشد که در اصل نواب همایون ما در مقام آزار او نبوده ایم و نمی خواستیم آن خان عالی شأن را از گیلان بر طرف سازیم و حالا نیز در مقام شفقت و مرحمتیم. لازم نمود که بدین مقدمات آن سیادت پناه را نصیحت فرماییم به هر نوع که صلاح خود داند چنان نمایند. هذا ما عهدنا الیک و العهده فی الدین علیک.

— این است نامه ای که لحظه ای پیش مصحوب یکی از غلامان خاصه رسیده، چنانچه شنیدید، شاه عباس به قول خود از

بذلِ مرحمت و عطوفت مرا امیدوار و مطمئن می سازد ولی من که عمری مشحون از سوانح و حوادث گذارانیده‌ام، فریب این اقوالِ میان تهی را که لایق مردان ناپخته است نمی خورم. اگر بند از بندم جدا کنند از منظور و مقصود خود دست بر نمی دارم و خود را به اعلم به مآل و عاقبت کار دست بسته تسلیم سرپنجه دشمن نمی سازم. جدایی و فراق و دوری از زن و فرزندم را با شهامت و قوت قلب تحمل کرده ولی زیر بار ناملایم گردن خم نمی کنم. همان جدایی که چندین بار از مضایق و مهالک نجاتم داد، عزتِ حرمت و سعادت آن دست رفته را به من باز داد این دفعه نیز مرا به کرم عمیم خود در وصول به مقصود هدایت و اعانت خواهد نمود. در این صورت جوابی را که دال بر پیشنهاد و حاکی حقایق و مکنونات قلبی من باشد تهیه کرده، خواهم فرستاد و خود نیز بلادرنگ در طلوع فجر حرکت خواهم نمود. حال هریک از همراهان میل دارد در ردیف مسافرین قرار گیرد و در این سفر رفیق راه و شریک زندگانی ام باشد، با آغوش باز می پذیرم و هر کسی هم که به تشرف و تقرب سلطان ایران علاقمند است و میل دارد راه خود پیش گیرد و مرا با چنین کسی کاری نیست. این است خلاصه عقیده و نظر و تصمیم من، حال اگر شما دو نفر که همیشه محرم اسرار و مردمانی وفادار بوده‌اید حرفی دارید بگویید و حتی اگر به سلیقه خود نظریه معکوسی هم داشته باشید، بی پروا بیان کنید که هیچ مورث دلتنگی من نخواهد شد.

قورچی باشی نگاهی به عنایت بیک کرده، آب دهن فرو داده،

گفت:

- والا تصمیمات و اوامر آن والجاه در نظر ما چاکرانِ آستان در حکم اوامر آسمانی محسوب و واجب الاطاعه است و خود را لایق و قابل نمی دانیم که در مقابل آرای همایونی ابراز عقیده جاهلانه نماییم، ثانیاً ما بندگان که در ظل ظلیل حضرت خان تاکنون معیشت و گذران کرده ایم و پوست و گوشت خود را از نعمای وافرۀ این خاندان عظیم الشان پرورش داده ایم، به هیچ وجه من الوجوه در پیش خدا و خلق خود را روسیاه نکرده و در این اوان که وظیفۀ چاکران آستان جانبازی و فداکاری است، از این درگاه امید روی بر نمی تابیم و تا جان در بدن داریم در رکاب ظفر انتساب به اجرای وظایف نوکری مشغول خواهیم بود.

- آفرین بر شما! من به ندرت در تشخیص طبایع اشخاص راه غلط می پویم، حال که چنین است تو عنایت بیک، همین الان تفنگ چیان خود را که برای محافظت رودسر در سنگرها گذارده بودی، بر چیده و بیست و پنج نفر از آن ها را که زبده و زرنگ و در خدمت چست و چالاک بوده، در این حدود علاقه ای نداشته و مایل به مسافرت باشند، جدا کرده به جهازات می فرستی که در رکاب ما باشند. بقیۀ تفنگ چیان و همچنین پیادگانِ دیگری که تاکنون در محافظت قصبه زحمت کشیده اند مرخص می نمایی که به منازل خود بروند. قورچی باشی از طرف من به خازن خواهد گفت که مبلغی به تو تأدیه نماید، در موقع مرخصی به هر یک از پیادگان و تفنگ چیان به فراخور حال در مقابل این زحماتی که در آخرین مرحله نوکری متحمل شده اند انعامی می دهی که راضی و خشنود باشند. بعد هم ملاجلال

را یافته از طرف من به وی ابلاغ می‌کنی در صورتی که میل موافقت دارد با تو به کشتی بیاید و اگر هم اهمال و تعللی در او مشاهده نمودی، متعرض او نشده و خود به تنهایی مراجعت می‌نمایی. اما شما قورچی باشی به یکایک جهازات شخصاً سرکشی کرده، عمال و مستخدمین و ملازمین را احضار نموده، برای آخرین بار از طرف من به آن‌ها خاطر نشان می‌نمایی که هر که میل مسافرت دارد در جهاز توقف کرده و همراه باشد و آنان که میل بازگشت دارند فوری از جهازات خارج شوند؛ آن‌گاه به خواجه محمد وکیل جهازات ابلاغ می‌کنی که در طلوع فجر لنگرها را کشیده و جهازات را حرکت دهد. دیگر مرا با شما کاری نیست، بروید و سعی کنید تعلیمات من به سرعت اجرا گردیده و چیزی از آن فراموش نشود.

مشارالیه‌ها تعظیمی کرده به قهقرا از اطاق خارج شدند. کارکیا خان احمد نیز خسته و افسرده قلم و دواتی پیش کشیده، به تحریر جواب نامه شاه عباس مشغول گردید.

اما صبح وقتی خورشید اشعه تابناکش را به همه جا منبسط نمود، محمدامین خان جسم تب دار خود را حرکت داده، چشم بگشود، بالای سر خود ابروان پرپشم و ریش طویل حنایی رنگ حکیم باشی را به نظر درآورد، بالحن محزون و صدایی که به زحمت از حنجره خارج می‌گردید سؤال کرد من کجا هستم!؟

— شما در اطاقتان هستید.

— آه چشمم چرا نور و فروغی ندارد، سرم گیج می‌رود.

— چیزی نیست، این از اثر خستگی است لازم است چند روز

استراحت فرمایید، به زودی این جزئی عارضه کسالت رفع می شود.
— جنبشی بیشتر از معمول در کشتی احساس می کنم.
— بلی صحیح است چون کشتی مدتی است که از رود سر دور شده
و نزدیک است ساحل از نظر پنهان شود.
محمدامین خان که انتظار استماع چنین خبر موحشی را نداشت با
یک حمله عصبانی قدر است نموده و در بستر بنشست و خیره خیره به
سوی گوینده می نگریست.
— ترا به خدا این راست است، ما حرکت کرده ایم؟! به شیروان
می رویم؟ آه خدای من...!
حکیم باشی فوق العاده از ابراز مطلب پشیمان و دچار تشویش و
اضطرابی بی حد گردید زیرا محمدامین خان دوباره به پشت افتاده و از
هوش رفته بود!

۱۱ بهمن ۱۳۱۰

از مجموعه‌ی میراث مکتوب گیلان

گیلان در وقایع اتفاقیه

(اخبار گیلان در نخستین نشریات ایران)

به کوشش: رضا نوزاد

طباخی گیلانی

(نخستین کتاب آشپزی گیلان)

گردآورنده: فروغ نیا

به اهتمام: فهیمه اکبر

منتشر می‌شود

بیک سعادت نسوان

(دومین نشریه‌ی زنان گیلان)

به مدیریت: روشنگر نوع دوست

به کوشش: شادی پیروزی

از کتاب‌های فرهنگ ایلیا

● تاریخ و فرهنگ گیلان

- بررسی و ویژگی‌ها و ساختار زبان گیلکی
گیلان در عصر باستان (چاپ دوم)
بیمارستان‌های رشت
سرزمین گیلان (چاپ دوم)
گیلان قدیم (مجموعه عکس‌هایی از گیلان عصر قاجار)
بلشویک‌ها در گیلان
ترانه‌های سرزمین باران (تصنیف‌ها و ترانه‌های گیلکی)
تاریخ خان / علی‌بن شمس‌الدین بن حاجی حسین لاهیجانی تصحیح و تحشیه‌ی افشین پرتو
تالش‌نامه
نخستین فرهنگ گویش تاتی رودبار زیتون...
تذکره‌ی شاعران گیلان
کتاب ماسوله
پیشگامان فرهنگ گیلان (۲ جلد)
گسکر، شهر مدفون شده
نمایش‌ها و بازی‌های سنتی گیلان
رشت شهر باران (تاریخ شهر رشت)
کارنامه‌ی نشر گیلان
باستان‌شناسی املش
نقش و رنگ دستبافته‌های تالش
تاریخچه‌ی بلدیه‌ی رشت
گیلان در وقایع اتفاقیه (اخبار گیلان در نخستین نشریات ایران)
خان گیلان (نخستین رمان از نویسنده‌ای گیلانی)
طبایحی گیلان (نخستین اخبار گیلان در نخستین نشریات ایران)
- مسعود پورهادی
رضا دستیاران
دکتر حسن تائب
الکساندر خودزکو / سیروس سهامی
فرامرزی طالبی
ولادیمیر گنیس / جعفر مهرداد
هوشنگ عباسی
علی نصرتی
علی علیزاده جوئی
محمد عباسیه کهن
پایگاه میراث روستایی ماسوله
ابراهیم مروچی
ولی جهانی
هاشم موسوی
محمود نیکویه
هادی م موحد، بهنام رضائی‌نژاد، شادی پیروزی
ولی جهانی
مریم قاسمی
محمود نیکویه
رضا نوزاد
محمدعلی صفاری
رضا نوزاد

● از مجموعه کتاب‌های دانشنامه‌ی فرهنگ و تمدن گیلان

۱. قلعه‌های گیلان (چاپ دوم)
 ۲. گاه‌شماری گیلانی (چاپ دوم)
 ۳. جغرافیای طبیعی گیلان (چاپ دوم)
 ۴. جشن‌ها و آیین‌های مردم گیلان (۱) (چاپ دوم)
 ۵. تمدن مارلیک
 ۶. تاریخ ارمنیان گیلان
- ولی جهانی
مسعود پورهادی
دکتر ناصر عظیمی دوبخشری
محمد بشرا / طاهر طاهری
بهروز هم‌رنگ
فرامرزی طالبی

- فریدون شایسته
هوشنگ عباسی
مژگان خاکپور
دکتر محرم رضایتی
محمود نیکویه
سید رضا فندرسکی
ولی جهانی
قاسم غلامی
محمد بشرا / طاهر طاهری
مسعود پورهادی
قربان فاخته
قربان فاخته
م. پ. جکتاجی
قاسم غلامی
دکتر شهرام امیرانتخابی
هومن یوسف‌دهی
محمد بشرا / طاهر طاهری
فاطمه تهی‌دست
احمد محمودی‌نژاد
محمد تقی میرابوالقاسمی
دکتر ناصر عظیمی‌دوبخسری
فرامرز طالبی
فرامرز طالبی
هوشنگ عباسی
دکتر جهان‌دوست سبزی‌علیپور
محمد بشرا
م. پ. جکتاجی
محمد بشرا / طاهر طاهری
بهروز هم‌رنگ
مسعود پورهادی
کریم کوچک‌زاد
دکتر نیکروز شفییعی مبرهن
فرامرز طالبی
هادی میرزائزاد موحد
۷. نهضت جنگل (از آغاز تا فرجام)
۸. گیلان در سفرنامه‌های سیاحان ایرانی
۹. معماری خانه‌های گیلان
۱۰. زبان تالشی (توصیف گویش مرکزی)
۱۱. گیلان در سفرنامه‌های سیاحان خارجی
۱۲. دیلمیان
۱۳. جاذبه‌های تاریخی گیلان
۱۴. زیارتگاه‌های گیلان
۱۵. باورهای عامیانه‌ی مردم گیلان
۱۶. زبان گیلکی
۱۷. تاریخ گیلان (پیش از اسلام)
۱۸. تاریخ گیلان (پس از اسلام)
۱۹. باورهای عامیانه‌ی زیارتگاه‌های گیلان
۲۰. امام‌زاده‌های گیلان
۲۱. جغرافیای تاریخی گیلان
۲۲. انجمن‌های گیلان در عصر مشروطه
۲۳. جشن‌ها و آیین‌های مردم گیلان (۲)
۲۴. صنایع دستی گیلان
۲۵. نقاشی‌های دیواری بقعه‌های گیلان
۲۶. سیر تحولات تاریخی اسلام در گیلان
۲۷. جغرافیای انسانی و اقتصادی گیلان
۲۸. تناتر گیلان (۱)
۲۹. تناتر گیلان (۲)
۳۰. درآمدی بر تاریخ ادبیات گیلکی
۳۱. زبان تاتی (توصیف گویش تاتی رودبار)
۳۲. طب سنتی گیلان (گیله تجربه)
۳۳. سوغات گیلان
۳۴. آیین‌های گذر در گیلان (از تولد تا مرگ)
۳۵. راه‌های تاریخی گیلان
۳۶. فرهنگ خوراک در گیلان
۳۷. سینمای گیلان
۳۸. خانه‌های تاریخی گیلان
۳۹. ادبیات نمایشی گیلان
۴۰. باغ‌های گیلان

● داستان

- دماغ شاه (چاپ دوم)
سپیدرود زیر سی و سه پل (چاپ سوم)
مارگارت آستور
زنی با چشم‌های روشن
ساعت از مرگ گذشت
من امشب با فرشته می‌رقصم
حالا چه وقت این حرف‌هاست
در خیابان‌های همین شهر
سه امکان برای خوزه پیتره‌لن کوویچ و ویلن اش
زائر
پاره ماهی مرداب
آدمیان که در
دایره‌های آبی (چاپ دوم)
یادداشت‌های آقای ضیابری
زمان که می‌گذرد
من جر می‌زنم
غازهای وحشی
نام و نان
کلاه‌مان را به احترام مرگ از سر برداریم
در قلمرو خیال
فصل تلخ
مردها به سلیقه‌ی خودشان روفرشی نمی‌خرند
کسی نگاهم می‌کند
در ستایش دشت ارغوان
ماه و قوطی‌های بلند
ساعات هولناک
فصل‌ها
به یک چیز خوب فکر کن
من و زنم و سیندرلا
با ستاره‌های روشن غروب
- محمدعلی افراشته
کیهان خانجانی
حمید قدیمی حرفه
ابوالقاسم میرهن
ناتاشا محرم‌زاده
نینا گلستانی
حسین نوروزی پور
خزر مهران فر
حسین رسول‌زاده
فرخ لمعه
سینا مشایخی
مظاهر شهامت
محمود بدرطالعی
محمود بدرطالعی
پورویین محسنی آزاد
شیوا پورنگ
هادی غلام‌دوست
میرداوود فخری‌نژاد
فرشاد کامیار
میرهادی کریمی
سعید تغابنی
فاطمه رهبر
مریم ساحلی
پورویین محسنی آزاد
ابوالقاسم میرهن
میرهادی کریمی
آناهیتا موسوی
شهبلا شهابیان
رها فتاحی
محمدتقی مرتاض هجری

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان
www.tabarestan.info

first edition 2010
Nashr-e Farhang-e Ilia
Rasht P.O. Box 1357
www.nashreilia.com
Printed in Iran

میراث مکتوب ۱

سنت در دسترس بودن نخستین‌های تاریخ و فرهنگ و هنر، متأسفانه در کشورمان مهجور است. این آثار را یا باید در برخی کتابخانه‌ها جست، یا در آرشیو معدودی محققان کشور پایی این آثار، بسیاری از پژوهشگران، نویسندگان و هنرمندان علاقه‌مند را با سختی‌های بسیاری روبه‌رو می‌کند. از این رو، بر آن شدیم در مجموعه‌ی میراث مکتوب، برخی از نخستین‌های تاریخ و فرهنگ و هنر گیلان را - اگر چه بعدتواری - بچوبیم و به چاپ برساییم. انتخاب این آثار نه فقط به سبب نخستین بودن آنان است، که ویژگی‌های درخور توجه دیگری نیز سبب گزینش این آثار شده است.

خان گیلان، به قلم محمدعلی صفاری، نخستین رمان منتشر شده از نویسندگای گیلانی است. این اثر افزون بر پیشرو بودن، ویژگی‌های مهم دیگری نیز در خود دارد که بر اهمیت آن می‌افزاید.



شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۰-۰۱۷-۷



9789641900177

۳۵۰۰ تومان